

ستون پنجم

ارنست همینگوی

ترجمه و تحلیل: کیهان بهمنی



ستون پنجم

(نمایشنامه و تحلیل)

ارنست همینگوی

ترجمه‌ی کیهان بهمنی



نشر افروز

۱۳۸۵

| | |
|--------------------|--|
| سرشناسه | : همیڭووی، ارنست. ۱۹۶۱-۱۸۹۹ م |
| عنوان و ویدیو آوز | : Homingway, Ernest |
| متخصصات نشر | : ستون پنجم (نمایشنامه). ارنست همیڭووی؛ مترجم کیهان بهمنی |
| متخصصات ظاهری | : تهران: افراز، ۱۳۸۶. |
| شابک | : ۱۷۶ص. |
| وضعیت فهرست‌نویسی | : ۲۲۰۰۰ ریال: ۷-۷۵-۷۶۴۰-۹۶۴ |
| یادداشت‌های کلیدی | : فهرست‌نویسی قبلی |
| | : بخش پایانی کتاب تحلیل و نقد نمایشنامه‌ی «ستون پنجم» است که توسط مترجم نوشته شده است. |
| موضوع | : فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات میپا |
| شناسه افزوده | : نمایشنامه آمریکایی- قرن م ۲۰ |
| رده‌بندی کنگره | : بهمنی، کیهان، Bahmani, Kaihan، مترجم |
| رده‌بندی دیویی | : ۱۳۸۵ - ۲ - ۹/م/۳۳۵۴۳ PS |
| شماره کتابخانه ملی | : ۸۱۳/۵۴ |
| | : ۱۵۸۱۳-۸۵م |

نشر افراز

عضو جمع صنفی - فرهنگی زنان ناشر

دفتر مرکزی: تهران، فلسطین جنوبی، خیابان رحید نظری، پلاک ۴، واحد ۵، تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵

فروشگاه: تهران، نارمک، خیابان گلستان، شهر کتاب فدک، تلفن: ۷۷۲۵۰۱۱۰

E-mail: afraz@publicist.com

ستون پنجم

ارنست همیڭووی / ترجمه: کیهان بهمنی

ویراستار: لیلی فرهادپور

نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۶

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

طراحی جلد، یاسین محمدی آتلیه افراز

نیتوگرافی و چاپ: سرو

قیمت: ۲۲۰۰ تومان

همه‌ی حقوق برای نشر افراز محفوظ است.

فهرست

| | |
|----------|---------------------------------------|
| ۴..... | مقدمه‌ی مترجم |
| ۷..... | قسمت اول |
| ۷..... | زندگی‌نامه |
| ۱۳..... | قسمت دوم |
| ۱۳..... | نماینامه |
| ۱۴..... | پرده اول - صحنه اول |
| ۱۶..... | پرده اول - صحنه دوم |
| ۳۰..... | پرده اول - صحنه سوم |
| ۶۱..... | پرده دوم - صحنه اول |
| ۷۳..... | پرده دوم - صحنه دوم |
| ۷۹..... | پرده دوم - صحنه سوم |
| ۹۵..... | پرده دوم - صحنه چهارم |
| ۱۰۰..... | پرده سوم - صحنه اول |
| ۱۱۶..... | پرده سوم - صحنه دوم |
| ۱۲۴..... | پرده سوم - صحنه سوم |
| ۱۲۸..... | پرده سوم - صحنه چهارم |
| ۱۴۳..... | قسمت سوم |
| ۱۴۳..... | تحلیل نماینامه |
| ۱۴۴..... | درباره نمایشنامه |
| ۱۴۵..... | طرح کلی داستان |
| ۱۴۶..... | آثار همیگوری: قصه یک زندگی واحد |
| ۱۵۳..... | بررسی ستون پنجم |
| ۱۵۴..... | همیگوری و هارولد پیتزر |
| ۱۵۹..... | یروانه و نانک |
| ۱۵۹..... | تخصیص‌های نمایشنامه |
| ۱۶۱..... | زیب راولینگ |
| ۱۶۱..... | دورنی ریجز |
| ۱۶۲..... | زابت ریستون |
| ۱۶۳..... | آیتا |
| ۱۶۳..... | ماکس |
| ۱۶۴..... | شخصیت‌های فرعی نمایشنامه |
| ۱۷۵..... | کلام آخر |

مقدمه‌ی مترجم

می خور که به زیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت
زنهار به کس نگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرد، نخواهد بشکفت

همه محکوم هستیم در کنار سیزیف، سنگ را از تپه بالا ببریم. برخی خوشحال هستند. برخی غمگین.

اما آنهایی که زیر فشار بار سنگ روزمرگی، هنوز لبخند بر لب دارند، می‌دانند که چگونه باید با بیهودگی حیات مبارزه کنند. در روزگاری که کشمکش‌های دنیای ماثینی و سرگشتگی بشر، او را به انزوا کشانده. آنها جایی برای آویختن قیای ژنده‌ی خود در این شب تیره یافته‌اند.

هم‌سویی افکار ارنست همینگوی با فلسفه‌ای که سال‌ها پیش از او، فیلسوف نابغه‌ی ایرانی. حکیم عمر خیام، در اشعار خود به نحوی عنوان کرده بود، درک این اثر را برای خواننده‌ی ایرانی آسان‌تر خواهد کرد. از این‌رو در بخش پایانی کتاب، سعی کرده‌ام تا با گوته چشمی به تفکرات خیام. زوایای دست‌نیافتنی این اثر مهجور همینگوی را روشن کنم. تا چه پیش آید و چه مقبول افتد.

اولین نسخه از ترجمه‌ی این اثر را نزد استاد فرزانه‌ام جناب آقای دکتر جلال سخنور بردم تا از راهنمایی‌های ایشان استفاده کنم. ایشان به‌رغم گرفتاری‌ها و مشغله‌های کاری، با روی گشاده مرا پذیرفت و کل متن را

خطبه خط خوانند و به نکات بسیار مهمی اشاره کرد که اگر در این ترجمه زیبایی‌ای وجود دارد، بی‌شک به لطف راهنمایی‌های ایشان بوده است.

در مرحله‌ی ویراستاری نیز مدیون دوست گرامی، سرکار خانم لیلی فرهادپور نویسنده و روزنامه‌نگار چیره‌دست هستم که بدون تشویق‌ها و دلگرمی‌های ایشان، انجام این مهم میسر نبود.

در پایان از زحمات و تلاش‌های دوست هنرمندم آقای یاسین محمدی در تمامی مراحل صفحه‌آرایی و طراحی جلد و سرکار خانم اعظم کیان‌افراز در انتشار این اثر سپاسگزارم.

قسمت اول

زندگی نامه

ارنست میلر همینگوی، دومین فرزند دکتر کلارنس ادموندز همینگوی و گریس هال در ۲۱ جولای ۱۸۹۹ در اوک پارک ایالت ایلینویز دیده به جهان گشود. مادر او زنی مذهبی بود با ذوق موسیقی که در کلیما آوازهای مذهبی اجرا می‌کرد. از همان کودکی ارنست، مادر سعی می‌کرد تا او را به‌سوی حرفه خود سوق دهد. اما ارنست زندگی پر فرازونشیب پدر را ترجیح داد و از پدر درس‌های شکار، ماهیگیری و زندگی در طبیعت را آموخت. در دوازده سالگی بهترین هدیه زندگی خود - یک تفنگ شکاری - را از پدر بزرگ خود دریافت کرد. در دوران دبیرستان استعداد درخشان همینگوی در نگارش معلم‌های او را به تحسین واداشت. بعد از پایان دبیرستان مدتی را به‌عنوان خبرنگار کارآموز در روزنامه کانزاس سیتی استار^۱ مشغول به کار شد. در همین دوره به بوکس نیز پرداخت و در حین یکی از مسابقات چشمانش به‌شدت آسیب دید.

با شروع جنگ جهانی اول داوطلبانه وارد جنگ شد اما به‌خاطر ضعف در بینایی به‌عنوان سرباز پذیرفته نشد و راننده آمبولانس صلیب سرخ شد و در ۲۳ ماه می ۱۹۱۸ از آمریکا به اروپا اعزام شد. در ۸ جولای همان سال در طی عملیاتی به‌شدت زخمی و برای معالجه به بیمارستانی در میلان فرستاده شد. در مدت اقامت در بیمارستان به پرستار آلمانی‌الاصیل خود، اگنس فون کورووسکی دل بست. در سال ۱۹۱۹ با چندین مدال و نشان افتخار و یک کشکک زانوی آهنی به آمریکا بازگشت و بلافاصله نامه‌ای از اگنس دریافت کرد که پیشنهاد وی برای ازدواج را به‌علت سن پایین

^۱ Kansas City Star

همینگوی زد کرده بود. در ۱۹۲۰ مادر همینگوی در پی بالا گرفتن اختلاف عقیده با همینگوی، او را از منزل طرد کرد.

در سپتامبر سال بعد با هدلی ریچاردسون ازدواج کرد و سپس با توصیه‌نامه‌ای که از شرود آندرسون، دوست و معلم خود دریافت کرده بود به پاریس که در آن زمان آرمان‌شهر هنرمندان جوان بود عزیمت کرد. در پاریس با نویسندگان در تبعید مانند ازرا پاوند و گرتروود اشتاین آشنا شد. در دسامبر همان سال هنگامی که هدلی از پاریس عازم لوزان - محل ماموریت همینگوی - بود کیفی که حاوی دست‌نوشته‌های اولین آثار داستانی ارنست همینگوی بود را گم کرد. در ۱۹۲۳ برای تماشای مسابقات گاو‌بازی به پامپلونای اسپانیا رفت. پسر اول وی بامپی به دنیا آمد و در همان سال اولین مجموعه داستان کوتاه خود به نام سه داستان و ده شعر^۱ را در تسمارگان کم به چاپ رساند.

در ۱۹۲۴ با کمک فورد مادوکس فورد عهده‌دار کار سردبیری مجله *ترنز آتلانتیک ریویو*^۲ شد و تعدادی از داستان‌های کوتاه خود از جمله *کمپ سرخپوستان*^۳ را در این مجله به چاپ رساند. سال بعد هم دومین مجموعه داستان کوتاه خود به نام *در زمانه ما*^۴ را که داستان‌هایی چون *رودخانه بزرگ*^۵ را شامل می‌شد درباره شخصیتی به نام نیک آدامز منتشر کرد. در همین سال با اسکات فیتز جرالده آشنا شد و فیتز جرالده همینگوی را برای نشر آثارش به انتشارات اسکریبنر^۶ و سردبیر آن ماکسول پرکینز معرفی کرد. همینگوی

^۱ Three Stories and Ten Poems

^۲ Trans Atlantic Review

^۳ Indian Camp

^۴ In Our Time

^۵ Big Two-Hearted River

^۶ Scribner

آثاری چون سیلاب‌های بهاری^۱ و خورشید همچنان می‌درخشد^۲ را در همین زمان منتشر کرد. در ۱۹۲۷ از همسر اول خود جدا شد و با پاولین فایفر ازدواج کرد. سپس مجموعه داستان‌های کوتاه خود تحت عنوان مردان بدون زنان^۳ را منتشر کرد. پس از آن پاریس را ترک کرد و به کی‌وست فلوریدا رفت. پسر دوم وی پاتریک به دنیا آمد و در همین سال زندگی نویسنده دچار حادثه‌ای نکان‌دهنده شد. دکتر همینگوی خودکشی کرد. همینگوی که در تمام مدت عمر پدر را به مثابه تنها تکیه‌گاه زندگی خود می‌دانست از این اتفاق بسیار سرخورده شد.

در ۱۹۲۹ رمان معروف خورشید همچنان می‌درخشد را به چاپ رساند. کتاب اگرچه به علت صحنه‌های غیراخلاقی از طرف اداره سانسور بوستون شدیداً سانسور شد ولی با استقبال فراوان خوانندگان مواجه شد. سپس همینگوی در یک سانحه تصادف اتوبیل از ناحیه دست به شدت دچار آسیب شد. در ۱۹۳۱ پسر سوم وی گریگوری متولد شد و پس از آن اثر معروف خود مرگ در بعد از ظهر^۴ را که درباره گاوبازی در پامپلونای اسپانیا نوشته شده بود را منتشر کرد. در ۱۹۳۳ مجموعه داستان‌های کوتاه دیگری را به نام برنده هیچ چیز نمی‌برد^۵ را منتشر کرد و برای شکار به آفریقا رفت. در ۱۹۳۵ تپه‌های سبز آفریقا^۶ را درباره شکارهای خود در آفریقا منتشر کرد. در ۱۹۳۷ برای پوشش خبری جنگ داخلی اسپانیا به عنوان خبرنگار وارد اسپانیا شد و شروع به فعالیت به نفع نیروهای

^۱ Torrents of Spring

^۲ The Sun Also Rises

^۳ Men without women

^۴ Death in the afternoon

^۵ Winner takes nothing

^۶ Green hills of africa

وفادار وطن کرد و در همین سال *رمان داشتن و نداشتن*^۱ را منتشر کرد که به نظر منتقدین سیاسی‌ترین اثر نویسنده تلقی می‌شود.

در ۱۹۳۸ مجموعه *ستون پنجم و چهل و نه داستان دیگر*^۲ را منتشر کرد و سال بعد از همسر دوم خود جدا شده و با مارتا گلهورن که در آن زمان خبرنگار جنگی بود ازدواج کرد و ویلایی به نام *فینسا ویجیا* در هاوانای کوبا خرید و به آن خانه نقل مکان کرد. سپس بلندترین و پرفروش‌ترین اثر داستانی خود به نام *زنگ‌ها برای که به صد!* در می‌آیند^۳ را به چاپ رساند. با شروع جنگ جهانی دوم دست به اقدامات وسیعی زد: از جمله کشتی تفریحی خود به نام *پیلار* را ملحق کرد و برای شکار زیردریایی‌های آلمانی به گشت‌زنی در دریای کارائیب پرداخت. در ۱۹۴۴ به همراه اولین سربازان گردان بیست و دوم هنگ چهارم پیاده‌نظام در آزادسازی شهر پاریس شرکت کرد و در همین زمان با نویسنده‌ای دیگر به نام *ماری ولش* آشنا شد. در ۱۹۴۶ بعد از جدایی از گلهورن با ماری ولش ازدواج کرد و برای زندگی به کجام آینده‌رو رفت. اثر دیگری به نام *در امتداد رودخانه و به سوی جنگل*^۴ را در ۱۹۵۰ به اتمام رساند. این کتاب بعد از چاپ با اعتراض شدید منتقدین روبه‌رو شد. در ۱۹۵۲ *پیرمرد و دریا*^۵ را در یک شماره از مجله *لایف* منتشر کرد و برای شکار بار دیگر به آفریقا رفت. در ۱۹۵۴ *حمین بازگشت از آفریقا* در دو روز پس‌اپی دچار دو سانحه هوایی شد که اگر چه از هر دو سانحه جان سالم به در برد اما در عین حال دچار ناراحتی‌های شدید جسمی شد و در

^۱ To have and have not

^۲ The fifth column and other forty nine stories

^۳ For whom the bells toll

^۴ Across the river and into the trees

^۵ The old man and the sea

همان سال ابتدا جایزه پولیتزر و سپس جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد. بعد از این تا سال ۱۹۶۲ نویسنده مدام دچار ناراحتی‌های متعدد از جمله فشارخون و مرض قند و افسردگی بود و به‌همین خاطر چندین بار در بیمارستان‌های مختلف بستری شد و سرانجام در سحرگاه دوم جولای ۱۹۶۲ با شلیک گلوله به زندگی خود پایان داد.

در ۱۹۶۴ جشن سیار^۱ که مجموعه یادداشت‌های نویسنده از خاطرات دهه بیست پاریس است به چاپ رسید. سپس در ۱۹۶۵ جزایری در میرآب^۲ که تا حدود زیادی درباره زندگی خود نویسنده است به چاپ رسید. سایر آثاری که از نویسنده باقی مانده و بعد از مرگ وی چاپ شد عبارتند از: داستان‌های نیک آدامز^۳ (۱۹۷۲)، منتخب نامه‌های از نیست همینگوی^۴ (۱۹۸۱)، تابستان خطرناک^۵ و مجموعه گزارشات^۶ (۱۹۸۵)، باغ عدن^۷ (۱۹۸۶) و ظاهراً واقعی^۸ (۱۹۹۸).

^۱ Movcable feast

^۲ Islands in the stream

^۳ Nick adams stories

^۴ Selection of letters

^۵ Dangerous summer

^۶ Report Collection

^۷ Garden of eden

^۸ Truth at first sight

قسمت دوم

نمایشنامه

پرده اول - صحنه اول

ساعت هفت و نیم غروب است. راهرویی در طبقه اول هتل فلوریادای مادرید. کاغذ سفید بزرگی بر روی درب اتاق ۱۰۹ دیده می‌شود. بر روی آن نوشته شده است «مشغول به کار، مزاحم نشوید.» دو دختر به همراه دو سرباز که اونیفورم مخصوص نیپ بین‌المللی^۱ پوشیده‌اند، در حال عبور از راهرو هستند. یکی از دخترها می‌ایستد و به کاغذ نگاه می‌کند

سرباز اول بیا. ما تمام شب را وقت نداریم.
دختر چی نوشته؟

زوج دیگر به انتهای راهرو رسیده‌اند.

سرباز چه اهمیتی داره که چی نوشته؟
دختر نه. برام بخونش. باهام مهربون باش. برام به انگلیسی بخونش.
سرباز اینم شانس منه. یه نفر اهل مطالعه. به جهنم. من نمی‌خونمش.
دختر تو مهربون نیستی.
سرباز قرار هم نیست مهربون باشم.

سرباز دورتر می‌ایستد و به دختر نگاه می‌کند.

دختر مهربون به نظر میام؟ می‌دونی من از کجا اومدم؟
اهمیتی نمی‌دم که از کجا اومدی. همه شماها از یه خراب‌شده‌ای اومدید و به همون جا هم برمی‌گردید. فقط ازت خواستم که اون کاغذ رو برام بخونی. آگه نمی‌خونی بریم.

^۱ I.B. (International Brigade): شاخه نظامی نیروهای وفادار به وطن (Loyalists) که در جریان جنگ‌های داخلی اسپانیا (۱۹۳۹-۱۹۳۶) بر علیه نیروهای طرفدار فاشیسم به رهبری ژنرال فرانکو مبارزه می‌کردند.

برأت می خونمش. «مشغول به کار. مزاحم نشوید.»

سرباز

دختر خنده خشک و بی روحی می کند.

من هم یکی از این کاغذها لازم دارم.

دختر

پرده اول - صحنه دوم

در صحنه دوم بلافاصله پرده‌ها بالا می‌روند. صحنه داخل اطاق ۱۰۹ را نشان می‌دهد. در اطاق، تخت‌خوابی که در کنارش میز توائتی است، دو صندلی روکش دار، یک کمد بلند آینه‌دار و مائین تحریری که روی میز دیگری قرار گرفته است، دیده می‌شود. کنار مائین تحریر گرامافون کوچکی است. همچنین یک بخاری برقی با نوری درخشان به چشم می‌خورد. دختر قدبلند زیبایی با مراهی بلوند بر روی یکی از صندلی‌ها نشسته و در حالی که پشش به چراغ روی میز است مشغول مطالعه است. پشت سر او دو پنجره بزرگ با پرده‌های کشیده قرار دارد. نکته شهر مادرید بر روی دیوار است و مردی حدوداً سی و پنج ساله با زاکتی چرمی، شلوار مخمل و بوتین‌های بیار گل به نکته نگاه می‌کند. دختر که اسمش دورتی بریجز^۱ است بی‌آن‌که سرش را از روی کتاب بالا بیاورد با لحنی مؤدبانه می‌گوید

دورتی

عزیزم، می‌تونستی قبل از اومدن پوتین‌هات رو پاک کنی.
مرد که اسمش رابرت پریستون^۲ است همچنان به نقشه نگاه می‌کند.

و در ضمن عزیزم انگشتت رو روی نقشه نذار. لکش می‌کنه.
پریستون همچنان به نقشه نگاه می‌کند.

عزیزم فیلیپ^۳ رو دیدی؟

پریستون

کدوم فیلیپ؟

دورتی

فیلیپ خودمون.

پریستون

وقتی به گرانوای^۱ می‌آمدم فیلیپ با اون زنی که مراکشی که

^۱ Dorothy Bridges

^۲ Robert Priceton

^۳ Philip

| | |
|--|--------------------------|
| <p>راجرز^۱ رو کتک زده بود در چیکاتز^۲ بودند.</p> | <p>دورتی پریستون</p> |
| <p>کار افتضاحی که نمی‌کرد؟ [در حالی که هنوز به نقشه نگاه می‌کند] تا آن موقع که نه.</p> | <p>دورتی</p> |
| <p>گرچه بعداً یک گنبدی خواهد زد. فیلیپ خیلی سرزنده و باروحیه است.</p> | <p>پریستون</p> |
| <p>در چیکاتز روحیه آدما به سرعت خراب می‌شه. عزیزم چه شوخی‌های مزخرفی می‌کنی. کاش فیلیپ برگرده.</p> | <p>دورتی</p> |
| <p>عزیزم خسته شدم.</p> | <p>پریستون</p> |
| <p>ادای روسپی‌های خسته و یسری^۳ را در نیار. لطفاً روی من اسم نگذار. خوشم نمی‌یاد. به‌علاوه من شبیه و یسری‌ها نیستم. من هیچی از مطالبی که اونجا به ما یاد می‌دادند سر در نیاوردم.</p> | <p>دورتی</p> |
| <p>هیچ می‌دونی اینجا چه خبره؟^۴</p> | <p>پریستون</p> |
| <p>نه عزیزم. من از شهرهای دانشگاهی چیز زیادی نمی‌دونم. کازادل کامپو^۵ واقعاً برام یک معماست. و اوسرا^۶ و کارابانکل^۷ و وحشتناکند.</p> | <p>دورتی</p> |
| <p>خدایا، گاهی نمی‌دونم چرا دوست دارم.</p> | <p>پریستون</p> |
| <p>عزیزم، من هم نمی‌دونم که چرا دوست دارم. فکر می‌کنم که</p> | <p>دورتی</p> |

^۱ Gran Via: منطقه مرفه ننتین شهر مادرید

^۲ Rogers

^۳ Chicote's: نام کافه‌ای معروف در مادرید

^۴ Vassar: شهر و دانشگاهی معروف در ایالت میشیگان آمریکا

^۵ Casa del Campo: شهرک دانشگاهی و پارک حفاظت‌شده‌ای در غرب مادرید.

^۶ Usera: شهرکی دانشگاهی در جنوب مادرید (این کلمه در زبان اسپانیایی به‌معنای همسایگی و مجاورت است)

^۷ Charabanchel: دانشگاهی در محله‌ای به همین نام در جنوب مادرید (در اسپانیایی به معنای مجاورت و همسایگی است)

واقعا بی معنیه. فقط عادت بدی است که به آن مبتلا هستم.
فیلیپ خیلی سرحال تر و بهتره.

پرستون سرحال تر! خیلی خوبه. می دونی دیشب قبل از اینکه چیکاتز رو
ببندند چیکار می کرد؟ به سطل آب دهان^۱ برداشته بود و مردم
رو متبرک می کرد. می فهمی، می پاشید به مردم. آگه کشته می شد
خیلی بهتر بود.

دور تی اما او چنین کاری نمی کند. کاش می آمد.
پرستون می یاد. به محض اینکه چیکاتز رو ببندند می یاد اینجا.

در می زنند.

دور تی خودشه عزیزم، فیلیپه.
در باز می شود. مدیر هتل است. کوتوله چاق گندمگونی است که
تمر جمع می کند و انگلیسی را با لهجه عجیبی صحبت می کند.
آه، مدیر هتله.

مدیر هتل حال شما چطوره آقای پرستون؟ حال شما چطوره دوشیزه؟
فقط آمدم بینم چیزی کم و کسر ندارید؟ همه چیز مرتب
است؟ همه راحت هستید؟

دور تی حالا که بخاری تعمیر شده همه چیز عالیه.
مدیر هتل ما همیشه با بخاری برقی مشکل داریم. کارگران ما هنوز تسلط
کاملی روی برق ندارند. در ضمن این برق کار ما هم همیشه
مست لایعقل است.

پرستون این برق کار شما خیلی هم وارد به نظر نمی رسه.
مدیر هتل وارد! به خاطر نوشیدن است. میگساری مداوم. بعد هم بلافاصله
تمرکزش رو از دست می ده.

^۱ Cuspidor = Spitton : ظرفی که در کانه‌ها قرار می دهند و مردم در آن آب دهان می اندازند.

| | |
|--|----------|
| پس چرا نگهش داشتید؟ | پرستون |
| برق کار کمیته مرکزیه. واقعاً فاجعه است. الان هم تو اتاق صد و سیزده داره با آقای فیلیپ مشروب می خوره. | مدیر هتل |
| [با خوشحالی] پس فیلیپ برمی گرده. | دورتنی |
| یه چیزی هم بالاتر. | مدیر هتل |
| منظورت چیه؟ | پرستون |
| جلوی خانم نمی شه گفت. | مدیر هتل |
| عزیزم بهش تلفن بزن. | دورتنی |
| من تلفن نمی زنم. | پرستون |
| پس خودم تلفن می کنم. | دورتنی |
| گوشی را از روی تلفن دیواری برمی دارد و می گوید. Ciento Trece، سلام. فیلیپ؟ نه. لطفاً بیا پیش ما. بله. عالیه. دوباره گوشی را می گذارد. | |
| داره می یاد. | |
| خیلی بهتر بود که نمی اومد. | مدیر هتل |
| این قدر آدم بدیه؟ | پرستون |
| افتضاحه. باورکردنی نیست. | مدیر هتل |
| فیلیپ معرکه است. گرچه با آدمای ناجوری می گرده. واقعاً نمی دونم چرا؟ | دورتنی |
| من یک وقت دیگری می آیم. اگر احتمالاً بیش از نیاز خود برای مصرف غذا دریافت کردید خانواده من که گویا معنی کمبود غذا را نمی فهمند و همیشه گرسنه اند خوشحال خواهند شد که آن را از شما بخرند. متشکرم و فعلاً خداحافظ. | مدیر هتل |
| خروج او با رسیدن فیلیپ که در راهرو به او برمی خورد هم زمان می شود. از بیرون در صدای مدیر هتل شنیده می شود که می گوید. عصر بخیر آقای فیلیپ. | |

صدایی با خوشحالی مفرط پاسخ می‌دهد.

فیلیپ سلام رفیق تمبر یاز. هنوزم تمبرای باارزش جدید، دیر به دست می‌رسه؟

با صدایی آرام

مدیر هتل نه آقای فیلیپ. در یک کشور بی‌رونق تمبر دیر به دست آدم می‌رسد. یک تمبر پنج سستی آمریکایی و یک تمبر سه ونیم فرانکی فرانسوی دارم. یکی از رفقا که از نیوزلند با پست هوایی نامه داده آنها را فرستاده است.

فیلیپ آخ، دارند می‌اند. ما هم که در دوره کساد هستیم. خمپاره‌ها فصل توریست‌ها رو خراب کردند. این همه آژانس توریستی و یازم کساد.

با صدایی آهسته

چی تو کله‌ات می‌گذره؟

مدیر هتل مثل همیشه افکار ناراحت‌کننده.

فیلیپ نگران نباش. همه چیز درست می‌شه.

مدیر هتل ولی باز هم کمی نگرانم.

فیلیپ سخت نگیر.

مدیر هتل آقای فیلیپ مراقب خودتان باشید.

فیلیپ که هیگلی درشت و سرحال دارد و چکمه‌های لاستیکی به پا دارد از در وارد می‌شود.

فیلیپ سلام رفیق پریستون حرومزاده. سلام رفیق بریجز خسته. رفقا چیکار می‌کنید؟ بگذارید یک رفیق برق‌کار را به شما معرفی کنم. بیا تو رفیق مارکونی^۱ بیرون نایست.

^۱ Marconi

برق‌کاز کوچک اندامی که کاملاً مست است با روپوش کیم
آبی‌رنگ، کفش‌های کنفی و یک کلاه بره^۱ آبی وازد می‌شود

برق‌کار سلام رفقا.
دورتی خوب، بله سلام.
فیلیپ و اینجا به رفیق مراکشی هم هست. می‌تونید رفیق مراکشی
صداش بزیند. تقریباً به رفیق مراکشی منحصر به فرد. بی‌نهایت
هم خجالتیه. بیا تو آیتا.^۲

زنی مراکشی از اهالی کوتا^۳ وارد می‌شود. پوستی تیره دارد ولی
خوش‌میکل است. با موهای مجعد و نگاهی خشن و اصلاً
خجالتی به نظر نمی‌رسد.

زن مراکشی [با حالتی تدافعی] سلام رفقا.
فیلیپ این همون رفیقیه که اون بار ورنون راجرز^۴ رو کتک زد. با یه
گاز حسابی سه هفته خوابوندش.
دورتی عزیزم، فیلیپ. شما نباید جلوی حرف زدن رفیق مراکشی را
بگیرید. درسته؟
زن مراکشی فحش دادی؟
فیلیپ رفیق مراکشی انگلیسی رو در گیرالتر^۵ یاد گرفته. گیرالتر جای

^۱ Bcret

^۲ Anita

^۳ Cuta. بندری در شمالی‌ترین قسمت خاک مراکش در حاشیه دریای مدیترانه که جزه خاک اسپانیا است.

^۴ Vernon Rogers

^۵ Gibraltar بندری در جنوبی‌ترین قسمت خاک اسپانیا که مستعمره انگلستان است.

قشنگیه. خاطره جالبی از اونجا دارم.

پریستون

لازم نیست تعریفش کنی.

پریستون تو افسرده‌ای. اصول میهمان‌نوازی رو هم رعایت نمی‌کنی. ما در حال حاضر در زمان خوشحالی هستیم.

فیلیپ

نمی‌خوام درباره مسائلی که تو اصلاً از اونها سر در نمیاری صحبت کنم.

پریستون

خوب، من علتی برای ناراحتی نمی‌بینم. چطوره برای سر حال اومدن، رفقا را به نوشیدنی دعوت کنیم.

فیلیپ

[خطاب به دورتی] جای قشنگی دارید.

زن مراکشی

نظر لطف شماست.

دورتی

چطور مجبور نشدید اینجا رو تخلیه کنید.

زن مراکشی

آه، فقط من باقی ماندم.

دورتی

اوضاع غذاتون چطوره؟

زن مراکشی

البته همیشه خیلی خوب نیست، اما برای ما غذاهای کنسرو شده رو به وسیله کیسه‌های مخصوص از سفارتمون در پاریس میارند.

دورتی

کیسه‌های سفارت رو چیکار می‌کنید؟

زن مراکشی

می‌دونی غذاهای کنسرو شده. گوشت خوک. جگر چرب. اخیراً مقداری خوراک مرغ واقعاً عالی از سفارتمون گرفتیم.

دورتی

مسخره‌ام می‌کنی؟

زن مراکشی

آه نه. البته که نه. فقط منظورم اینه که ما از این جور چیزا می‌خوریم.

دورتی

من آش ساده می‌خورم.

زن مراکشی

با حالتی خصمانه به دورتی نگاه می‌کند.

موضوع چیه؟ از نوع نگاه کردنم خوشش نمی‌یاد؟ فکر می‌کنی

- خیلی. از من بهتری؟
 دورتی البته که نه. احتمالاً از تو بدتر هم هستم. پریتون به تو خواهد گفت که من بی‌نهایت از تو بدترم. اما ما که مجبور نیستیم با هم رقابت کنیم، درسته؟ منظورم اینه که در زمان جنگ و این شرایط همه با انگیزه مشترکی کار می‌کنند.
- زن مراکشی اگه اون‌طور فکر می‌کردی چشمتو از کاسه درمی‌آوردم.
 دورتی [با لحنی بی‌حال و متمسکانه] فیلیپ لطفاً با دوستان حرف بزن و اونا رو سرگرم کن.
- فیلیپ آنتیا، به من گوش بده.
 زن مراکشی خیلی خوب.
- فیلیپ آنتیا، این دورتی زنی دوست‌داشتنی است...
 زن مراکشی در این شغل زن دوست‌داشتنی وجود ندارد.
- برق‌کار (در حالی که می‌ایستد) Camaradas, me voy
 دورتی چی می‌گه؟
 پریتون می‌گه که داره می‌ره.
 فیلیپ باور نکنید. همیشه همین رو می‌گه.
 رو به برق‌کار
 رفیق تو باید بمونی.
- برق‌کار Camaradas, entonces me quedo
 دورتی چی؟
 پریتون می‌گه که می‌مونه.
- فیلیپ این‌جوری بهتره پیرمرد. تو فرار نمی‌کنی و ما رو هم تنها نمی‌گذاری. درسته مارکونی؟ نه، روی یه رفیق برق‌کار تا لحظه آخر می‌شه حساب کرد.
 پریتون فکر می‌کنم بار قبل روی پینه‌دوز می‌شد حساب کرد.

دورتی عزیزم، اگه چنین شوخی‌هایی رو تکرار کنی قول می‌دم که از پشت برم.

زن مراکشی گوش کنید. تمام مدت حرف می‌زنید. هیچ کار دیگه‌ای هم نمی‌کنید. ما بناست اینجا چیکار کنیم؟

رو به فیلیپ

تو با منی؟ آره یا نه؟

فیلیپ آیتا تو همه چیز رو خیلی رک می‌گی.

زن مراکشی جواب می‌خوام.

فیلیپ خوب پس جوابت منفيه آیتا.

زن مراکشی منظورت چیه؟ عکس بگیریم؟^۱

پریستون ارتباط رو می‌بینید؟ دوربین، عکس گرفتن، منفي؟ بامزه است،

مگه نه؟ آیتا خیلی بدوی است.

زن مراکشی منظورتون چیه که عکس بگیریم؟ فکر می‌کنید که من

جاسوسم؟

فیلیپ نه آیتا. لطفاً متطقی باش. فقط منظورم این بود که من دیگه با

تو نیستم. نه اینکه همین حالا. منظورم اینه که تا همین‌جا کافی

بوده.

زن مراکشی نه؟ تو یا من نیستی؟

فیلیپ نه خوشگل من.

زن مراکشی تو با اونی؟

درحالی‌که سرنش را به طرف دورتی برمی‌گرداند.

فیلیپ احتمالاً نه.

^۱ فیلیپ از واژه نگاتیو استفاده می‌کند و زن مراکشی تصور می‌کند که منظور او این است که عکس بگیرند.

دورتی
زن مراکشی

حالا مجبوریم درباره این مسأله اینتقدر بحث کنیم.
خیلی خوب. من هم چشمانش را درمی آورم.

به سمت دورتی حرکت می کند.

برق کار

Camaradas, tengo que tra bajar

دورتی

چی می گه؟

پریستون

می گه که باید به سرکارش بره.

فیلیپ

آه، بهش اهمیتی ندید. افکار عجیب و غریبی داره. این هم یکی
از عادت هاش است.

برق کار

Camaradas, soy analfabetico

پریستون

می گه که سواد خوندن و نوشتن نداره.

فیلیپ

رفیق منظورم اینه که... می دونی اگه ما هم به مدرسه نرفته
بودیم همه در یه سطح بودیم. فکرش رو نکن پیرمرد.

زن مراکشی

[رو به دورتی] خیلی خوبه. بله فکر می کنم همین طوره. بفرمایید
بنوشید، به سلامتی. بدرود، خیلی خوبه. فقط یه مطلب باقی
می مونه.

دورتی

و اون چیه آیتا؟

زن مراکشی

تو باید اون کاغذ رو برداری.

دورتی

کدوم کاغذ رو؟

زن مراکشی

کاغذ روی در رو. تموم مدت مشغول به کار، حرف خوبی
نیست.

دورتی

ولی من حتی چنین اعلانی رو روی در اطاقم در دانشکده هم
داشتم و هیچ منظور خاصی هم ندارم.

زن مراکشی

اون رو برمی داری؟

فیلیپ

آبته که اون رو برمی داره، درسته دورتی؟

دورتی

مطمئناً اون رو برمی دارم.

پرستون

در آن صورت یعنی تو دیگه هیچ کاری انجام نمی دی.

دورتی

نه عزیزم. همیشه منظورم این بوده که سرگرم انجام کاری هستم و حالا هم می خوام به محض اینکه کمی از اوضاع اینجا بیشتر سر درآوردم به این اعلامیه بین المللی خاتمه بدم.

صدای برخورد شدیدی به همراه صفیر انفجار از بیرون پنجره از خیابان شنیده می شود و سپس انفجار دیگری. صدای آجر و فلز و خرده شیشه که بر روی زمین می ریزد به گوش می رسد.

فیلیپ

دوباره دارن خمپاره می زنن.

این را به آرامی و متانتی خاص می گوید

پرستون

حرومزاده ها.

این را با لحنی عصبی و تلخ می گوید.

فیلیپ

بریز جز، عزیزم بهتره که پنجره ها رو باز کنی. در حقیقت دیگه شیشه ای باقی نمونه و زمستون هم که در راهه.

زن مراکشی

اون کاغذ رو برمی داری؟

دورتی به سمت در می رود و کاغذ را برمی دارد، پونزهایش را هم به وسیله سوهان ناخن درمی آورد. سپس کاغذ را به آیتا می دهد.

دورتی

مال تو. بفرمایید پونزهایش رو هم بگیرید.

دورتی به سمت چراغ برق می رود و آن را خاموش می کند. سپس

هر دو پنجره را باز می‌کند. صدایی شبیه صدای شدید و تیز بانجو^۱ و سپس صدایی که مانند صدای قطار زیرزمینی در حال نزدیک شدن است به گوش می‌رسد. سپس صدای مومین انفجار که این بار به همراه صدای بارانی از شیشه است شنیده می‌شود.

زن مراکشی رفیق تو آدم خوبی هستی.
دورتمی نه نیستم. اما دلم می‌خواست که باشم.
زن مراکشی تو با من خیلی مهربونی.

در زیر نوری که از بیرون در باز و از راهرو به داخل اتاق می‌تابد آنها پهلوی پهلوی یکدیگر ایستاده‌اند.

فیلیپ اون بار هم آگه پنجره‌ها باز بودند از موج انفجار نمی‌شکستند.
می‌شنوید که انفجار خمپاره‌ها ضربه‌های شدیدی وارد می‌کنن.
بعدی رو گوش کنید.
پرستون من از این گلوله‌بارون‌های شبانه لعنتی متنفرم.
دورتمی آخرین بار چقدر طول کشید؟
فیلیپ بیشتر از یک ساعت.
زن مراکشی دورتمی، فکر نمی‌کنی بهتر باشه به پناهگاه بریم؟

صدای تیز دیگری شنیده می‌شود. لحظه‌ای سکوت و سپس صدای انفجاری دیگر به گوش می‌رسد که این بار نزدیک‌تر است و موقع انفجار اتاق پر از دود و گرد و غبار می‌شود.

پرستون گندش بزنند. من دارم می‌رم پایین.
فیلیپ این اتاق واقعاً جای دنجیه؟ من می‌تونستم شما رو از تو

^۱ Banjo : سازی شبیه تار

خیابان هم بیستم.
 دورتی من که همین جا می مونم. برام فرقی نمی کنه که کجا منتظر مرگ
 باتم.
 برق کار Camaradas, no hay luz!

این حرف‌ها را درحالی که ایستاده و دست‌هایش را باز کرده با
 صدایی بلند و پیامبروار می‌گوید.

فیلیپ می‌گه که برق رفته. اوضاع این پیرپسر داره افتضاح می‌شه. مثل
 یه گروه کر الکترونیکی یونانی یا یه گروه الکترونیکی کر
 یونانی شده.
 پریستون من می‌خوام از اینجا بیرون برم.
 دورتی پس عزیزم ممکنه آنتیا و برق‌کار رو هم با خودت ببری.
 پریستون بیاید.

با انفجار خمپاره بعدی آنها می‌روند. این یکی از انفجارهای قبلی
 شدیدتر است.

دورتی [همان‌طور که ایستاده‌اند و به صدای ریزش خرده‌شیشه و سنگ
 و آجر بعد از انفجار گوش می‌کنند] فیلیپ، واقعاً اینجا امن
 است؟

فیلیپ اینجا هم مثل همه جاهای دیگه است. اما نمی‌شه گفت که امن
 است. امنیت چیزیه که دیگه مردم به اون فکر هم نمی‌کنن.
 دورتی من پیش تو احساس امنیت می‌کنم.

فیلیپ سعی کن بفهمی چی می‌گی. حرفای وحشتناکی می‌زنی.
 دورتی اما دست خودم نیست.

فیلیپ بیشتر سعی کن. تو دختر خیلی خوبی هستی.

به سمت گرامافون می‌رود و صفحه شماره چهار قطعه سی و سوم
مازورکای شوپن در مینور سی^۱ را می‌گذارد. در زیر نوری که از
بخاری برقی می‌تابد به موسیقی گوش می‌سپارند.

خیلی قدیمیه ولی زیباست.

سپس صدای تیز و شدید بانجو مانند ملل‌هایی که از نپه
گارابیتاس^۲ شلیک می‌کنند تنیده می‌شود. صدای زوزه ماندنی به
همراه صدای غرش انفجارها به گوش می‌رسد و درخشت نوری
در خیابان دیده می‌شود.

آه عزیزم، عزیزم، عزیزم.

[که او را در آغوش گرفته است] نمی‌شه از لغت دیگه‌ای استفاده
کنی؟ شنیدم که خیلی از آدم‌ها رو با این کلمه صدا کردی.

صدای آمبولانسی شنیده شده و سپس در سکوت صدای موسیقی
مازورکای شوپن از گرامافون پخش می‌شود.

دورتی

فیلیپ

^۱ Chopin Mazurka in C Minor, Opus 33, No.4

^۲ Garabitas : تپه‌هایی در شمال مادرید

پرده اول - صحنه سوم

در اطاق‌های شماره ۱۰۹ و ۱۱۰ هتل فلوریدا، پنجره‌ها باز است و آفتاب به داخل می‌تابد. بین دو اطاق دری باز وجود دارد و بالای این در پوستر بزرگی از جنگ طوری نصب شده که وقتی که در باز است این پوستر راه بین دو اطاق را مسدود می‌کند. ولی در باز می‌شود. در باز است و پوسترمانند پرده کاغذی بزرگی بین دو اطاق قرار دارد. بین پایین پوستر تا زمین حدود نیم متر فاصله است. در تخت اطاق ۱۰۹ دورتی بریجز خوابیده است. در اطاق ۱۱۰ فیلیپ راوینگ روی تخت نشسته است و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. از بیرون پنجره صدای روزنامه‌فروشی شنیده می‌شود: "El Sol! Libertad! El A.B.C de Hoy!" صدای بوق یک موتور در حال عبور و سپس صدای مداوم شلیک مسلسل‌ها از دوردست شنیده می‌شود. فیلیپ به سمت تلفن می‌رود.

لطفاً روزنامه‌های صبح رو بیارید.

فیلیپ

به اطراف اطاق و سپس به بیرون پنجره نگاه می‌کند. بعد به پوستر که در زیر نور درخشان آفتاب حالتی شیشه‌ای پیدا کرده است، نگاه می‌کند.

نه.

سرش را تکان می‌دهد.

اول صبح. هیچ خوشم نمی‌یاد.

در می‌زنند.

قربان!

مدیر هتل

دوباره در می‌زنند.

- فیلیپ بیا تو. بیا تو.
- در باز می‌شود. مدیر هتل با روزنامه‌ها وارد می‌شود.
- مدیر هتل صبح بخیر آقای فیلیپ. خیلی متشکرم. صبح عالی بخیر. دیشب اتفاقات وحشتناکی افتاد؟
- فیلیپ هر شب اتفاقات وحشتناکی می‌افته. وضع خراب. پوزخندی می‌زند. بگذار روزنامه‌ها رو ببینم.
- مدیر هتل اخبار بسیار بدی از آستوریاس^۱ دارم. تقریباً اونجا رو از دست دادیم.
- فیلیپ [در حالی که روزنامه می‌خواند] اینجا رو که هنوز داریم.
- مدیر هتل نه، اما می‌دونم که شما هم خیر دارید.
- فیلیپ ساکت. راستی من کی اوادم تو این اطاق.
- مدیر هتل یادتون نمی‌یاد آقای فیلیپ؟ دیشب رو یادتون نمی‌یاد؟
- فیلیپ نه، یادم نمی‌یاد. چیزی بگو ببینم یادم می‌یاد.
- مدیر هتل [با لحنی وحشت‌زده] واقعاً یادتون نمی‌یاد؟
- فیلیپ [با لحنی شیطنت‌آمیز] هیچی. به گلوله‌بارون مختصر، اول شب. چیکاتر. با آنتیا رفتیم بیرون که تفریح سالم بکنیم. با آنتیا که مشکلی پیش نیومد؟
- مدیر هتل [در حالی که سرش را تکان می‌دهد] نه، نه با آنتیا، نه آقای فیلیپ.
- فیلیپ شما راجع به آقای پرستون چیزی یادتون نمی‌یاد؟ نه. چه بلایی سر اون بدبخت مفلوک آمده؟ امیدوارم خودکشی

^۱ Asturias : نام استانی در شمال اسپانیا.

نکرده باشه.

مدیر هتل یادتون نمی‌یاد؟ پرتش کردید تو خیابان.

فیلیپ از اینجا؟

از روی تخت به بیرون پنجره نگاه می‌کند.

اون پایین که اثری ازش نیست؟

مدیر هتل نه، از در ورودی. وقتی دیشب دیروقت از مینیسترو^۱ که برای

کنفرانس رفته بودید برمی‌گشتید.

فیلیپ زخمی‌ش کردم؟

مدیر هتل فقط چند تا خراش برداشته بود.

فیلیپ چرا مانع نشدید؟ چرا اجازه می‌دید در چنین هتل محترمی این

اتفاقات بیافته؟

مدیر هتل بعدش شما اطاق او را گرفتید.

با ناراحتی و لحنی مرززش‌آمیز

آقای فیلیپ، آقای فیلیپ.

فیلیپ [با خوشحالی و اندکی شرمندگی] روز خوبیه، مگه نه؟

مدیر هتل آه بله، روز عالی است. برای رفتن به بیکنیک در بیلاقات روز

محشری است.

فیلیپ پرستون چی کار کرد؟ می‌دونی خیلی مغروره. خیلی هم افسرده

است. باید دعوای جالبی کرده باشیم.

مدیر هتل الان تو اطاق دیگری است.

فیلیپ کجا؟

مدیر هتل شماره ۱۱۳. اطاق قبلی خود شما.

فیلیپ و منم اینجام؟

مدیر هتل بله آقای فیلیپ.

^۱ Ministerio شهری در استان آراگون در شمال شرقی اسپانیا.

و اون چیز وحشتناک چیه؟

فیلیپ

در حالی که به پومتر تیشهای بین دو اطاق اشاره می کند.

یک پوستر بسیار زیبایی میهن پرستانه، پر از احساس. از اینجا فقط پشتش معلوم است.

مدیر هتل

و چی رو مخفی می کنه؟ اون در به کجا باز می شه؟

فیلیپ

به اطاق خانم آقای فیلیپ، الان شما یک سوئیت دو نفره مخصوص زوج های جوان و خوشبخت را در اختیار دارید و من هم آمدم بینم همه چیز مرتب است و شما به چیزی احتیاج ندارید. در هر صورت زنگ بزنید و از بنده بخواهید. تیریک می گم آقای فیلیپ. واقعاً تیریک می گم.

مدیر هتل

در از این طرف قفل می شه؟

فیلیپ

کاملاً آقای فیلیپ.

مدیر هتل

پس قفلش کن و برو بگو برای من قهوه بیارن.

فیلیپ

بله آقای فیلیپ. در چنین روز قشنگی اوقات تلخی نکنید.

مدیر هتل

پس با عجله می گوید.

در ضمن آقای فیلیپ لطفا وضعیت غذا در مادرید را هم فراموش نکنید. اگر اتفاقاً یک وقت غذا، هر چه که باشد یا حتی کنسرو کوچکی به دستتان رسید، خانواده من شدیداً تحت فشار کمبود مواد غذایی اند. آقای فیلیپ خانواده ما الان هفت نفر است به علاوه یک نفر که باورتان نمی شود. زحمت مادر زتم هم روی دوش من است. او همه چیز می خورد. همه چیز به مزاجش سازگار است. همچنین پسر هفده ساله ای هم دارم که سابقاً قهرمان شنا بوده است. همان که شما به آن کرال سینه می گوید. هیكلش این طوری شده...

با باز کردن دست‌هایش میکل تو مندی را نشان می‌دهد.

غذا خوردنش؟ آقای فیلیپ باورتان نمی‌شود. قهرمان خوردن هم است. باید خودتان ببینید. اینها دو نفر از هفت نفر هستند.

تا بینم چی دستم می‌رسه. باید از اطاق خودم تحویل بگیرم. **فیلیپ**

اگر کسی برام زنگ زد وصل کنین اینجا.

مشکرم آقای فیلیپ. شما قلب بزرگی دارید. دو نفر از رفقا **مدیر هتل**

بیرون هستند که می‌خواهند شما را ببینند.

بگو بیان تو. **فیلیپ**

در تمام این مدت دورتی بریحز در اطاق دیگر در خواب عمیقی است. در خلال گفت‌وگوی اول بین فیلیپ و مدیر هتل بیدار نمی‌شود و فقط کمی روی تخت جابه‌جا می‌شود. حالا که در بسته شده است صدایی از اطاق دیگر شنیده نمی‌شود. دو نفر که ملبس به اونفورم تپ بین‌المللی هستند وارد می‌شوند.

خوب؛ قرار کرد. **رفیق اول**

منظورت چیه که فرار کرد؟ **فیلیپ**

همین، رفته. **رفیق اول**

[با شتاب] چطوری؟ **فیلیپ**

شما به من بگین چطوری؟ **رفیق اول**

ولش کنین. **فیلیپ**

به سمت رفیق دوم برمی‌گردد و با صدایی خشک می‌گوید.

نظر تو چیه؟

رفته. **رفیق دوم**

و تو کجا بودی؟ **فیلیپ**

بین آسانسور و پله‌ها. **رفیق دوم**

[رو به رفیق اولی] و تو؟ **فیلیپ**

رفیق اول

تمام شب پشت در بودم.

فیلیپ

و کی پست‌هاتون رو ترک کردین؟

رفیق اول

هیچ وقت.

فیلیپ

بهبتره فکر کنیم که این ماجرا تموم شده. می‌دونید که دست به

چه کار خطرناکی زدید، درسته؟

رفیق اول

خیلی متأسفم، ولی اون رفته و کاری هم نمی‌شه کرد.

فیلیپ

آه نه پسر، می‌شه کاری کرد.

تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ای را می‌خواهد.

Noventa y siete zero zero zero. بله. آنتونیو؟ بله. هنوز

نیومده؟ نه. بفرستین بیان دو نفر رو که در اطاق شماره ۱۱۳

هتل فلوریدا هستن بیرن.

گوشی را می‌گذارد.

رفیق اول

ولی تنها کاری که ما کردیم...

فیلیپ

عجله نکنید. واقعاً نیاز دارید که قصه خوبی سر هم کنید.

رفیق اول

قصه‌ای در کار نیست. واقعیت همون بود که به شما گفتیم.

فیلیپ

عجله نکنین. دست‌پاچه هم نشید. فقط بشینید و خوب دربار

اون فکر کنید. حواستون باشه که اون تو این هتل بود. چطوری

می‌تونسته از دستتون فرار کنه.

روزنامه می‌خواند. دو مرد با ناراحتی ایستاده‌اند. بدون اینکه به آنها

نگاه کند می‌گریه.

بنشینید. راحت باشید.

رفیق دومی

رفیق ما...

فیلیپ

[بی‌آنکه به او نگاه کند] دیگه از این کلمه استفاده نکن.

دو رفیق به بکدیگر نگاه می‌کنند.

- رفیق اول
رفیق ...
[در حالی که یک روزنامه را کنار می‌گذارد و یکی دیگر را بررسی دارد]
فیلیپ
به شما گفتم از این کلمه استفاده نکنین. شنیدن اون از دهن
شما خوشایند نیست.
رفیق اول
رفیق کمیر، ما می‌خواهیم بگوییم ...
فیلیپ
بس کن.
رفیق اول
رفیق شما باید به حرف‌های من گوش بدهی.
فیلیپ
نگران نباش پسر، بعداً گوش می‌کنم. گوش می‌کنم. از وقتی
اومدید به اندازه کافی مزخرف گفتید.
رفیق اول
رفیق کمیر، لطفاً به حرفام گوش کنین. من می‌خوام به شما
بگم که ...
فیلیپ
شما گذاشتین مردی رو که من می‌خواستمش، فرار کنه. شما
گذاشتین مردی رو که من لازمش داشتم فرار کنه. شما
گذاشتین مردی رو که می‌خواد مردم رو بکشه فرار کنه.
رفیق اول
رفیق کمیر، لطفا...
فیلیپ
لطفا! شنیدن این کلمه از دهن به سرباز مخره است.
رفیق اول
من که سرباز حرفه‌ای نیستم.
فیلیپ
وقتی که این اونیفورم رو پوشیدی سربازی.
رفیق اول
من اومدم تا واسه هدفم بجنگم.
فیلیپ
عالیه. بذارین چیزی رو به شما بگم. شما اومدین که برای
آرمان مشخصی بجنگین و تو به حمله ترسیدین. از سروصدا و
این چیزا و آدمایی که کشته می‌شن خوشتون نمی‌یاد و دوست
هم ندارین که احسامتون رو بروز بدین و می‌ترسین که
بمیرین. چون تحملش رو ندارین به دست و پای خودتون

شلیک می‌کنین. خوب برادر من، شما به خاطر این آرمان کشته می‌شین و این آرمان هم شما رو نجات نمی‌ده.

اما من خوب می‌جنگم. خودزنی هم نکردم.

من هم هرگز نگفتم که شما خودزنی کردین. فقط داشتم سعی می‌کردم براتون توضیح بدم. اما هنوز به مطلب و آسه من روشن نشده. می‌دونید، دارم فکر می‌کنم که اون مردی رو که شما گذاشتین فرار کنه، می‌خواد چی کار بکنه و چگونه می‌تونم او رو تو به جای خوب مثل دفعه پیش، قبل از اینکه کسی رو بکشه دستگیر کنم. می‌بینین که زنده او خیلی بدردم می‌خوره. و شما گذاشتین در بره.

رفیق کمیسر، اگه حرف من رو باور نمی‌کنین...

نه باور نمی‌کنم و در ضمن کمیسر هم نیستم. من یک پلیس. چیزهایی رو که می‌شوم باور نمی‌کنم و چیزهایی رو هم که می‌بینم کمی باور می‌کنم. منظورت چیه که باور کنم؟ گوش کن. شما بدشانسی آوردین. می‌خوام تحقیق کنم و ببینم که شما عمداً این کار رو نکرده باشین. هرچند از این کار اصلاً خوشم نمی‌آد.

برای خودش یک نویدنی می‌ریزد.

و شما هم اگر به اندازه کافی عاقل باشین از این کار خوشتون نمی‌یاد. اگر هم این کار رو عمداً نکرده باشین در مجازاتتون تأثیری نمی‌گذاره. در مورد وظیفه فقط یک اصل وجود داره، شما باید اون رو انجام بدین. و راجع به دستورات هم فقط به اصل وجود داره. شما باید اطاعت کنین. اگر وقت کافی داشتم می‌تونستم برای شما توضیح بدم که رعایت نظم، خود مهربانی است. اما به خاطر کمی وقت نمی‌تونم خیلی خوب توضیح بدم.

لطفاً رفیق کمیسر...

رفیق اول

فیلیپ

رفیق اول

فیلیپ

رفیق اول

فیلیپ

اگر یه بار دیگه از این کلمه استفاده کنین عصبانی می‌شم.

رفیق اول

رفیق کمیسر...

فیلیپ

خفه شو. اصلاً حوصله ندارم، می‌فهمی؟ آنقدر مجبور شدم این حرفا رو بزنم که دیگه از گفتنشون خسته شدم. از این حرفا خسته شدم. باید با شما جلوی رئیس صحبت کنم تا مطمئن شوید که من کمیسر نیستم. من پلیسم. این عنوانی که به من می‌گویند بی‌معنی است. اگر شما این کار رو عمداً نکرده باشین زیاد نگران نمی‌شم. من فقط می‌خوام همین رو بدونم. چطوری بگم. اگه این کار رو عمداً نکرده باشین مجازاتون رو کم می‌کنم.

در می‌زنند.

قربان.

در باز می‌شود و دو نگهبان خشن که اونیفورم آبی و کلاه پهن دارند و مسلح هم هستند وارد می‌شوند.

نگهبان اول

در خدمتیم فرمانده.

فیلیپ

این دو نفر رو به سگوریداد^۱ ببرین. بعداً خودم می‌یام که از اونا بازجویی کنم.

نگهبان اول

اطاعت.

رفیق دوم به سمت در می‌رود. نگهبان دو طرف بدن او را می‌گردد تا ببیند مسلح است یا نه.

فیلیپ

هر دو مسلح هستن. اسلحه‌هاشون رو بگیر و ببرشون.

رو به رفیق دوم

موفق باشید.

این را با لحنی کنایه‌آمیز می‌گوید.

امیدوارم سالم بیرون بیابین.

هر چهار نفر بیرون می‌روند و صدای پایشان در حین پایین رفتن از پله‌ها شنیده می‌شود. در اطاق دیگر دورتی بریجز تکمانی می‌خورد و بیدار می‌شود. خمیازه‌ای می‌کشد و به بدن خود کوش می‌دهد. خود را به سمت زنگی که کنار تخت است می‌کشد. صدای زنگ شنیده می‌شود. در اطاق دیگر را می‌زنند.

پله.

مدیر هتل است که بسیار ناراحت است.

مدیر هتل

آن دو نفر رفیق دستگیر شدن.

فیلیپ

رفقای خیلی بدی بودن. البته یکی از اونها. اون یکی احتمالاً خیلی هم خوبه.

مدیر هتل

آقای فیلیپ، اطراف شما اتفاقات زیادی می‌افتد. به‌عنوان یک دوست به شما می‌گم. سعی کنید آرام‌تر عمل کنید. خوب نیست که اطرافتان تا این حد شلوغ باشد.

فیلیپ

نه، من هم فکر نمی‌کنم. روز خوبیه، نه؟ یا شاید هم نیست؟

مدیر هتل

به شما می‌گویم چی کار کنید. در چنین روزی شما باید برای گردش و تفریح به خارج شهر بروید.

در اطاق دیگر دورتی بریجز لباس و دمپایی پوشیده و به حمام می‌رود. وقتی از حمام بیرون می‌آید در حال شانه کردن موهایش است. موهای بسیار زیبایی دارد. جلوی بخاری برقی روی تخت می‌نشیند و موهایش را شانه می‌کند. بدون آرایش بسیار جوان به‌نظر می‌آید. دوباره زنگ می‌زند و خدمتکاری در را باز می‌کند. پیرزن کوتاه قد حدوداً شصت‌ساله‌ای است که پیش‌بند آبی‌رنگی بر روی لباسش بسته است.

Se puede?

پترا^۱

صبح بخیر پترا.

دورتمی

صبح بخیر خانم.

پترا

دورتمی به روی تخت می‌رود و پترا سینی صبحانه را روی تخت می‌گذارد.

تخم مرغ نداریم پترا؟

دورتمی

نه خانم.

پترا

مادرت بهتره؟

دورتمی

نه خانم.

پترا

صبحانه خوردی پترا؟

دورتمی

نه خانم.

پترا

یه فنجان بیار و کمی قهوه بردار. زود باش.

دورتمی

قبلاً کمی برداشته‌ام خانم. دیشب این اطراف گلوله‌باران شدید بود؟

پترا

جالب بود.

دورتمی

خانم چه حرف‌های وحشتناکی می‌زنید.

پترا

نه پترا، جالب بود.

دورتمی

در محله ما در پرگرسو^۲ شش نفر در یک طبقه کشته شدند. امروز صبح داشتند درشان می‌آوردند و تمامی شیشه‌های آن خیابان شکسته بود. امسال زمستان دیگر شیشه‌ای نخواهیم داشت.

پترا

^۱ Petra

^۲ Progreso

| | |
|--|---|
| دورתי | اینجا که کسی کشته نشد. |
| پترا | آقا برای صبحانه آماده‌اند؟ |
| دورتي | آقا ديگر اینجا نیستند. |
| پترا | رفت جبهه؟ |
| دورتي | آه نه. او هرگز به جبهه نمی‌ره. فقط دوباره آن مطلب می‌نویسه. حالا اینجا آقای دیگری هست. |
| پترا | [با ناراحتی] کی خانم؟ |
| دورتي | [با خوشحالی] آقای فیلیپ. |
| پترا | آه خانم، چقدر وحشتناک. |
| در حالی که گریه می‌کند خارج می‌شود. | |
| دورتي | [صدایش می‌زند] پترا، پترا. |
| پترا | [با لحنی دلشکسته] بله خانم. |
| دورتي | [با خوشحالی] ببین آقای فیلیپ بیداره. |
| پترا | بله خانم. |
| پترا به سمت اطاق فیلیپ می‌رود و در می‌زند. | |
| فیلیپ | بیا تو. |
| پترا | خانم می‌خواستند بدانند شما بیدار شدید. |
| فیلیپ | نه. |
| پترا | [رو به سمت در دیگر] آقا می‌گویند که بیدار نشده‌اند. |
| دورتي | به ایشان بگویید لطفاً بیایند و صبحانه بخورند. |
| پترا | [رو به سمت در دیگر] خانم می‌گویند بیایید صبحانه بخورید. البته کم است. |

- فیلیپ به خانم بگویید من اصلاً صبحانه نمی‌خورم.
- پترا [رو به سمت در دیگر] می‌گویند که اصلاً صبحانه نمی‌خورند. البته من می‌دانم که ایشان به اندازه سه نفر صبحانه می‌خورند.
- دورتی پترا، آقا خیلی سرمخته. از ایشان بخواهید لطفاً احمق نباشند و بیایند اینجا.
- پترا [رو به سمت در دیگر] می‌گویند بیایید.
- فیلیپ چه حرفیه، چه حرفیه.
- لیاس و دپانی می‌پوشد.
- ایشان خیلی کوچک هستند. باید مال پرستون باشند. لباس خواب خوبی است. باید به پرستون پیشنهاد خرید اینا رو بدم.
- روزنامه‌ها را جمع می‌کند، در را باز می‌کند و به اطاق دیگر می‌رود. موقع ورود در می‌زند.
- دورتی بیا تو. آه بفرمایید.
- فیلیپ این کارا کمی غیر معمول نیست؟
- دورتی فیلیپ، احمق عزیزم، کجا بودی؟
- فیلیپ در یک اطاق عجیب.
- دورتی چطوری رفتی اونجا؟
- فیلیپ نمی‌دونم.
- دورتی چیزی به خاطر نمی‌یاری؟
- فیلیپ چیزایی راجع به بیرون انداختن کسی رو به یاد می‌یارم.
- دورتی پرستون بود.
- فیلیپ واقعا؟
- دورتی بله واقعا.
- فیلیپ باید برش گردونیم. نباید این قدر بی‌رحم باشیم.

- دورثی** آه، نه فیلیپ. نه. او برای همیشه رفته است.
- فیلیپ** برای همیشه حرف وحشتناکیه.
- دورثی** [با لحنی مصمم] بالآخره و برای همیشه رفت.
- فیلیپ** و این حرف وحشتناک‌تریه. من رو دچار آن کابوس‌ها می‌کنه.
- دورثی** عزیزم، کدوم کابوس‌ها.
- فیلیپ** یه جور کابوس‌های خیلی وحشتناک. یه لحظه می‌بینشون، لحظه‌ی بعد نمی‌بینشون. نگاهشون می‌کنی که به گوشه‌کناره‌ها سرک می‌کشن.
- دورثی** سراغت هم می‌آن؟
- فیلیپ** آه بله. همه اونا. بدترین اونا یه دسته موجودات دریایی هستن. عادت دارن یه دفعه بریزن تو اطاق.
- دورثی** فیلیپ، بنشین اینجا.
- فیلیپ به سرعت روی تخت می‌نشیند.
- فیلیپ باید به من قولی بدی. قول می‌دی دیگه می‌گساری نکنی و تو زندگی آدم بی‌هدفی نباشی و یک کار حسابی انجام بدی؟ تو که نمی‌خوای ولگرد مادرید باشی؟
- فیلیپ** ولگرد مادرید؟
- دورثی** بله. اطراف چیکاتز، میامی،^۱ سفارت‌خانه‌ها، مینی‌ترو، ویلای ورنون راجرز و آن آنتیای افتتاح. اگرچه اطراف سفارت‌خانه‌ها از همه بدتره. فیلیپ، تو این رو نمی‌خوای، درسته؟
- فیلیپ** دیگه چی باقی می‌مونه؟
- دورثی** همه چیز هست. تو می‌تونی یه کار جدی و محترمانه انجام بدی. می‌تونی در آرامش یه کار مثبت انجام بدی. می‌دونی آگه همچنان به خزیدن از این مشروب‌فروشی به اون یکی ادامه

^۱ Miami : از خیابان‌های مادرید

بدی و با اون آدمای افتضاح بگردی چه اتفافی خواهد افتاد؟
کشته می‌شی. یه شب مردی در چیکاتز کشته شده بود.
وحشتناک بود.

طرف رو می‌شناختیم؟

فیلیپ

نه یه آدم بدبخت بود که داشت به همه با یه اسلحه قلابی آب
می‌پاشید. بعد یکی حمله کرد و کشتش. من دیدمش، خیلی
غم‌انگیز بود. ناگهان به او شلیک کردن و او که تا چند لحظه
قبلش خیلی سرحال بود در حالی که صورتش سیاه شده بود
روی زمین افتاده بود. پلیس همه را دو ساعتی اونجا نگه داشت
و تمام اسلحه‌ها را بو کردند و دیگه هم نگذاشتند مشروب
بفروشند. روش رو نپوشانده بودند و ما مجبور بودیم بریم
اوراقمون رو به مردی که پشت میزی نشسته بود نشون بدیم.
فیلیپ، میز درست کنار جسد قرار داشت. خیلی غم‌انگیز بود.
جوراباش خیلی کیف بود و کف کفشاش کاملاً پاره بود و
زیرپوش هم نپوشیده بود.

دورتی

مردک بیچاره. می‌دونی چیزی رو که آنها می‌خورن کاملاً
مسموم. مردم رو واقعاً دیوانه می‌کنه.

فیلیپ

ولی فیلیپ تو که مجبور نیستی مثل اونا باشی و مجبور هم
نیستی ول بگردی و احتمالاً مردم رو وادار کنی به تو شلیک
کنن. تو می‌تونی یه کار سیاسی یا نظامی مثلت انجام بدی.

دورتی

وسوسه‌ام نکن. هوایی می‌شم.

فیلیپ

مکتی می‌کند

حقایق را برام آشکار نکن.

کاری را که اون شب با اون سطل آب دهن می‌کردی افتضاح
بوده. داشتی سعی می‌کردی در چیکاتز دردسر درست کنی.
همه می‌گن که داشتی به راحتی تحریکشان می‌کردی.

دورتی

- فیلیپ** چه کسی رو داشتیم تحریک می‌کردم؟
- دورتی** نمی‌دونم. چه اهمیتی داره که چه کسی رو تحریک می‌کردی؟ تو نباید هیچ‌کس رو تحریک کنی.
- فیلیپ** نه، تصور نمی‌کنم. احتمالاً قبل از اینکه کسی تحریک بشه تمومش کردم.
- دورتی** عزیزم خوش‌بینانه حرف نزن. آن هم وقتی که تازه زندگی مشترکمون رو شروع کردیم.
- فیلیپ** چی رو؟
- دورتی** زندگی مشترک. فیلیپ دوست نداری در جایی مثل سنت ترویز^۱ در کمال آرامش به زندگی طولانی و راحت داشته باشی؟ در جایی مثل سنت ترویز می‌تونیم بریم قدم بزنیم یا بریم شنا. بچه داشته باشیم و خوشبخت باشیم. واقعاً نمی‌خواهی دست از این کارا برداری؟ می‌دونی، منظورم این جنگ و انقلابه.
- فیلیپ** می‌تونیم موقع صرف صبحانه روزنامه دیلی میل کنتینتال^۲ بخونیم و مربای توت‌فرنگی تازه یا کیک کلوچه‌ای بخوریم؟
- دورتی** عزیزم می‌تونیم تخم‌مرغ و ژامبون بخوریم و تو آگه دلت خواست روزنامه مرنینگ پست^۳ بخونی. همه به ما خواهند گفت موسیو - مادام.
- فیلیپ** اما مرنینگ پست که دیگه چاپ نمی‌شه.
- دورتی** آه فیلیپ، تو آدم رو ناامید می‌کنی. من دلم می‌خواد که ما چنین زندگی خوشی داشته باشیم. نمی‌خواهی بچه داشته باشی؟

^۱ Saint Tropez: بندری ییلاقی و توریستی در ایالت وار (Var) فرانسه در حاشیه دریای مدیترانه

^۲ Continental Daily Mail

^۳ Morning Post

بیچه‌های ما می‌تونن در لوکزامبورگ قایق‌سواری و حلقه‌بازی کنن.

فیلیپ و تو می‌توننی یه نقشه یا حتی کره جغرافیایی به اونا نشون بدی و بگی «بیچه‌ها». ما اسم پسره رو درِک^۱ می‌ذاریم که مزخرف‌ترین اسمیه که تا به حال شنیدیم. تو می‌توننی بگی «درک، اینجا وانگاپو^۲ است. حالا دنبال انگشت من رو بگیر تا به تو بگم پدر کجاست.» و درک جواب خواهد داد: «بله مامان. من تا حالا بابا را دیدم؟»

دورتی آه نه، این جورری نیست. ما در یه جای دوست‌داشتنی که تو بتوننی در اونجا بنویسی زندگی خواهیم کرد.

فیلیپ چی بنویسم؟

دورتی هرچی دوست داری. رمان، مقاله و یا شاید کتابی درباره جنگ.

فیلیپ کتاب خوبی می‌شه. می‌شه مصورش کرد.

دورتی یا می‌توننی مطالعه کنی و کتابی درباره سیاست بنویسی. یه نفر می‌گفت که کتاب‌های سیاسی همیشه فروش دارن.

فیلیپ [در حالی که زنگ مرزند] من هم همین‌طور فکر می‌کنم.

دورتی می‌توننی مطالعه کنی و کتابی درباره منطق کلام بنویسی. همیشه برای یه کتاب جدید درباره منطق کلام بازار خوبی هست.

فیلیپ واقعا؟

دورتی اما فیلیپ، عزیزم، اولین کاری که باید بکنی اینه که از همین‌جا و همین حالا شروع کنی و کار مفیدی انجام بدی و از این ولگردی‌های بی‌هدف دست برداری.

فیلیپ تو یه کتاب راجع به این مسأله خوانده بودم ولی هرگز به معنی

^۱ Dereck

^۲ Wangapoo

واقعی اون رو تجربه نکرده بودم. حقیقت دازه که اولین کاری که زن آمریکایی سعی می‌کنه در مورد مرد مورد علاقه‌اش انجام بده اینه که از او بخواد چیزی رو ترک کنه؟ مثلاً میگساری، یا کشیدن سیگار ویرجینیا، یا بستن گتر، یا شکار و یا هر کار احمقانه دیگه‌ای؟

دورتی نه فیلیپ. موضوع اینه که تو برای هر زنی یه دردسر واقعی هستی.

فیلیپ امیدوارم همین‌طور باشه.

دورتی و در ضمن من هم از تو نمی‌خوام کاری را کنار بگذاری. می‌خوام که کاری رو انجام بدی.

فیلیپ خوبه.

دورتی را می‌بوسد.

این کار رو خواهم کرد. حالا کمی صبحانه بخور. من هم باید برم چند تا تلفن بزنم.

دورتی فیلیپ، ترو.

فیلیپ عزیزم تا یه دقیقه دیگه برمی‌گردم و این رو جلدی می‌گم.

دورتی فهمیدی چی گفتی؟

فیلیپ البته.

دورتی [با خوشحالی] تو گفتی عزیزم.

فیلیپ می‌دونستم عفتویه ولی هرگز نمی‌دونستم مسری هم هست. من رو ببخش دلبرم.

دورتی دلبرم هم کلمه خوبه.

فیلیپ پس خداحافظ آآآ... مهربانم.

دورتی مهربان، آه عزیزم.

فیلیپ خداحافظ رفیق.

- دورتی رفیق. ولی تو گفتی عزیزم.
- فیلیپ رفیق کاملاً کلمه مناسبه. فکر می‌کنم نباید از اون همین طوری استفاده کنم. اون رو پس می‌گیرم.
- دورتی [با هیجان] آه فیلیپ، داری از نظر سیاسی پیشرفت می‌کنی.
- فیلیپ خدایا، یا هرچی که هستی، نجاتمون بده.
- دورتی کفر نگو. بدشانسی می‌یاره.
- فیلیپ [با شتاب و کمی خشن] خداحافظ عزیزم، مهربانم، دلبرم.
- دورتی به من نگفتی رفیق.
- فیلیپ ادرحالی‌که بیرون می‌رود [می‌دونی دارم از نظر سیاسی پیشرفت می‌کنم].

به اطاق دیگر می‌رود.

- دورتی [زنگ می‌زند تا پترا بیاید. در حالی که روی تخت به بالنها تکیه کرده با پترا صحبت می‌کند] آه پترا، فیلیپ خیلی دوست‌داشتنی است و نمونه سرزنده بودن و شادمانی است. اما هیچ کاری نمی‌کنه. بنا بود مقالاتی رو برای روزنامه‌های لعنتی لندن بفرسته اما در اداره سانور می‌گفتن که عملاً هیچ مقاله‌ای نفرستاده است. بعد از آن پرستون که همیشه تو فکر زن و بچه‌اش بود، فیلیپ باعث آرامش خاطره. بگذار حالا که پرستون اینقدر نگران زن و بچه‌اشه به سراغ همونا بره. شرط می‌بندم که دیگه برنمی‌گرده. مردای عیال‌وار در جنگ از زن و بچه‌شون فقط برای باز کردن راهی به تخت‌خواب استفاده می‌کنن و بعد سریع تو رو هم قاطی اون‌ها می‌کنن. منظورم اینه که تو رو هم جزء زن و بچه به حساب می‌یارن. نمی‌دونم چرا این همه مدت با پرستون سر کردم. اون که اینقدر افسرده است. همیشه یا منتظر بود که شهر

سقوط کنه و همه چیز از دست بره و یا به نقشه نگاه می‌کرد.
این نگاه کردن مدام به نقشه یکی از زشت‌ترین عادت‌هایی
است که به مرد ممکنه به اون مبتلا باشه. درسته پترا؟

پترا خانم من سر در نمی‌یارم.

دورتم آه پترا، نمی‌دونم الان داره چی کار می‌کنه.

پترا مطمئناً کار خوبی نمی‌کنه.

دورتم پترا این طوری حرف نزن. تو چقدر بدبینی!

پترا نه خانم. من اهل سیاست نیستم. فقط کارم رو انجام می‌دم.

دورتم خوب، حالا می‌تونم بری چون احساس می‌کنم میل دارم به کم

دیگه بخوابم. امروز صبح خیلی خواب‌آلود و خسته‌ام.

پترا خوب بخوابید خانم.

بیرون می‌رود و در را می‌بندد. *

در اطاق دیگر فیلیپ با تلفن صحبت می‌کند.

فیلیپ بله، خوب. بفرستش بالا.

در می‌زنند و رفیقی که اونفورم تیپ بین‌المللی پوشیده وارد

می‌شود. به تندوی سلام نظامی می‌دهد. جوان میزه، خوش‌تیپ و

حدوداً بیست‌وسه ساله‌ای است.

سلام رفیق، بیا تو.

رفیق من رو از تیپ فرستادن اینجا. من اول به اطاق ۱۱۳ رفتم تا

خودم رو به شما معرفی کنم.

فیلیپ اطاق من عوض شده. آیا رونوشتی از حکمت رو آوردی؟

رفیق دستور شفاهی بود.

¹ Defeatist: با تنیدن این کلمه که به ISI ختم می‌شود پترا گمان می‌کند که دورتمی درباره سیاست

حرف می‌زند.

فیلیپ گوشی را برمی‌دارد و شماره‌ای را می‌خواهد.

فیلیپ Ochenta – dos zero uno cinco. سلام. هادوک؟^۱ نه.

هادوک. هیک^۲ صحبت می‌کنه. بله. هیک. خوبه. هادوک؟

به سمت سرباز برمی‌گردد.

رفیق اسم شما چیه؟

ویلکینسون.^۳

رفیق

فیلیپ سلام هادوک. تو رفیق ویلکینسون رو به بازار ماهی فروشا

فیلیپ

فرستادی؟ باشه. خیلی متشکرم.

گوتی تلفن را می‌گذارد، به سمت رفیق ویلکینسون برمی‌گردد و

دستش را به طرف او دراز می‌کند.

رفیق از دیدن شما خوشحالم. داشتیم چی می‌گفتیم؟

من تحت فرمان شما هستم.

ویلکینسون

آه.

فیلیپ

به نظر می‌رسد از چیزی خجالت می‌کشد.

رفیق چند مالتونه؟

بیست سال.

ویلکینسون

زیاد اهل تفریح هستی؟

فیلیپ

من برای تفریح اینجا نیومدم.

ویلکینسون

نه، البته که نیومدی. این فقط یه سؤال بود.

فیلیپ

مکنی می‌کند. پس خجالت را کنار گذاشته و با لحنی نظامی ادامه

می‌دهد.

مطلبی رو از حالا باید به شما گوشزد کنم. در این نقش

^۱ Haddock

^۲ Hake

^۳ Wilkinson

بخصوص باید برای بالا بردن توانایی هاتون مسلح باشید. اما نباید تحت هیچ شرایطی از اسلحه استفاده کنید. تحت هیچ شرایطی. موضوع کاملاً روسته؟

حتی برای دفاع از خودم؟

تحت هیچ شرایطی.

متوجه شدم. دستورات چه هستند؟

می‌روید بیرون و کمی قدم می‌زنید. بعد برمی‌گردید اینجا و اطاقی برای خود می‌گیرید. وقتی اطاق رو گرفتید بیاید اینجا و شماره اطاق رو به من بگویید. بعد من به شما می‌گویم که باید چکار کنید. امروز باید بیشتر وقت رو در اطاقتان بمانید.

لحظه‌ای درنگ می‌کند.

خوش بگذره. می‌تونید آبجوی هم بخورید. امروز در کافه‌های آگوئیلار^۱ آبجو هست.

رفیق من مشروب نمی‌خورم.

بسیار عالی. خوبه. ما قدیمیا مبتلا به دردهایی هستیم که تو این سن قابل درمان نیستن. اما تو می‌تونی برای ما الگو باشی. حالا بروید دنبال کارهایتان.

بله. رفیق.

احترام می‌گذارد و خارج می‌شود.

[بعد از اینکه ویلکینسون خارج می‌شود] بدبخت بیچاره. آره بدبخت بیچاره.

تلفن رنگ می‌زند.

بله خودم هستم. خوب. نه. متأسفم. تا بعد.

^۱ Aguilar

ویلکینسون

فیلیپ

ویلکینسون

فیلیپ

ویلکینسون

فیلیپ

ویلکینسون

فیلیپ

تلفن را می‌گذارد. تلفن دوباره زنگ می‌زند.

آه سلام. متأسفم. واقعاً متأسفم. چند وقت دیگه چطورره؟ نه. آدم خویبه. بیا اینجا با هم تمومش می‌کنیم.

در می‌زنند.

بیا تو.

پرستون در حالی که ابروش را پانسمان کرده و اصلاً هم سرحال

به نظر نمی‌رسد وارد می‌شود.

بین متأسفم.

چه فایده‌ای داره؟ رفتار تو واقعاً نفرت‌انگیزه.

پرستون

خوب حالا باید چی کار کنم؟

فیلیپ

خیلی راحت صحبت می‌کند.

گفتم که متأسفم.

خوب می‌تونم لباس خواب و دمپایی من رو در بیاری.

پرستون

[درحالی‌که لباس را درمی‌آورد] خوب. [آنها را به پرستون می‌دهد.

فیلیپ

بالحنی متأسف] لباس خوابت رو که نمی‌فروشی، درسته؟ جنس

خیلی خوبی داره.

نه، و حالا هم از اطاقم برو بیرون.

پرستون

باید دوباره همه چیز رو از نو شروع کنیم؟

فیلیپ

اگر خودت بیرون نری زنگ می‌زنم و می‌اندازمت بیرون.

پرستون

پس بهتره زنگ بزنی.

فیلیپ

پرستون زنگ می‌زند. فیلیپ به حمام می‌رود. صدای آب شنیده

می‌شود. در می‌زنند و مدیر هتل وارد می‌شود.

مشکلی پیش آمده؟

مدیر هتل

می‌خوام به پلیس تلفن بزنین و این مرد رو از اطاقم بیرون

پرستون

کنیون

مدیر هتل

آقای پریتون، دستور دادم مستخدم وسایل‌تان را جمع کند و ببرد. شما در اطاق ۱۱۴ هم راحت خواهید بود. آقای پریتون می‌دانید که بهتر است پلیس را به هتل فرا نخوانیم. اولین حرفی که پلیس می‌گوید چیست؟ این قوطی شیر مال کیست؟ این گوشت گاو ذرت دار مال کیست؟ کی در این هتل قهوه احتکار کرده است؟ این همه شکر در کمد چه معنایی دارد؟ این سه بطری ویسکی مال کیست؟ موضوع چیست؟ آقای پریتون در مورد مسائل خصوصی هرگز به پلیس تلفن نکنید. آقای پریتون من از شما تقاضا می‌کنم.

فیلیپ

[از داخل حمام] این سه قالب صابون مال کیست؟

مدیر هتل

می‌بینید آقای پریتون؟ در مسائل خصوصی مراجع عمومی همیشه برداشت غلطی دارند. داشتن این همه چیز برخلاف قانون است. در مورد احتکار قوانین، سختی وجود دارد. پلیس درک نمی‌کند.

فیلیپ

[از داخل حمام] این سه شیشه ادوکلن اینجا مال کیست؟

مدیر هتل

می‌بینید آقای پریتون. به خاطر تمام ارادتی که به شما دارم نمی‌توانم پلیس را خبر کنم.

پریتون

پس هر دو نفرتون برید به جهنم. همه چیز رو به اطاق ۱۱۴ ببرید. راولینگ، تو به آدم بی‌شعور فاسدی. این رو به خاطر داشته باش. باشه؟

فیلیپ

[از داخل حمام] این چهار تیوب خمیر ریش مال کیست؟

مدیر هتل

آقای پریتون، چهار تیوب! آقای پریتون.

پریتون

تو هم که فقط غذا گدایی می‌کنی. خیلی هم به تو دادم. همه چیز را ببندید و ببرید.

مدیر هتل

خیلی خوب آقای پریتون. اما فقط یک نکته باقی می‌ماند. وقتی من علی‌رغم تمام ارادتم درخواست کمی غذا می‌کنم برای

این است که می‌خواهم فقط مقدار کمی ذخیره...

فیلیپ [از داخل حمام در حالی که از فرط خنده به سختی حرف می‌زند] چینی؟

مدیر هتل آقای پریتون داشتیم می‌گفتم که فقط درخواست غذاهای اضافی شما را دارم و آن هم به‌خاطر داشتن هفت نفر در خانواده است. گوش کنید آقای پریتون، مادر زن این جانب الان در دهانش فقط یک دندان دارد. متوجه هستید فقط یک دندان. با همین یک دندان همه چیز می‌خورد و لذت هم می‌برد. وقتی این یک دندان هم از بین برود من باید یک دست کامل دندان بالا و پایین برایش بخرم و این برای خوردن غذای بیشتر مناسب است. مناسب خوردن استیک گوشت گوساله، کتلت بره و یا آن چیزی که شما به آن ماهی آزاد می‌گویید. آقای پریتون، هر شب از او می‌پرسم که پیرزن دندانت چطور است؟ هر شب با خودم فکر می‌کنم که اگر آن یک دندان هم بیفتد چه بلایی سرمان می‌آید؟ وقتی دندان‌های جدید را بگذارد تمام اسب‌های ارتش که در مادرید باقی مانده است برای خوردن او کم است. عرض می‌کنم که آقای پریتون شما هرگز چنین زنی را ندیده‌اید. چنین تحفه‌ای را. آقای پریتون ما نباید بتوانیم یک کنسرو کوچک را هم که اضافه آمده ذخیره کنیم؟

پریتون از راولینگ بگیر. اون دوست.

فیلیپ [درحالی که از حمام بیرون می‌آید] رفیق تمرباز، من یه کنسرو گوشت گاو عالی زیادی آوردم.

مدیر هتل آه آقای فیلیپ، شما قلبی به بزرگی این هتل دارید.

پریتون و دو برابر کثیف‌تر از این هتل.

بیرون می‌رود.

- فیلیپ خیلی گوشت تلخه.
- مدیر هتل شما هم خانم جوان را قاپ زدید. عصبانی اش می‌کند. قلب او را مملو از حسی می‌کند که شما به آن حسادت می‌گویید.
- فیلیپ درسته. پر از حسادت شده. دیشب سعی کردم کمی از حسادتش رو کم کنم. حسادت خوب نیست.
- مدیر هتل گوش کنید آقای فیلیپ. یک چیزی را به من بگویید. این جنگ چقدر طول می‌کشد؟
- فیلیپ متأسفم، مدت زیادی.
- مدیر هتل آقای فیلیپ، از این حرف متفرم. الان یک‌سال است. این مسخره نیست؟
- فیلیپ نگران جنگ نباش. فقط به فکر خودت باش.
- مدیر هتل شما هم مراقب باشید و به فکر خودتان هم باشید. آقای فیلیپ، بیشتر مواظب خودتان باشید. من همه چیز را می‌دانم. فکر نکنید که نمی‌دانم.
- فیلیپ نباید زیادی هم بدونی. هر چقدر هم که می‌دونی اونن دهن کهنه کارت را بسته نگهدار، باشه؟ در اون صورت ما به راحتی با هم همکاری می‌کنیم.
- مدیر هتل اما آقای فیلیپ، باز هم مراقب خودتان باشید.
- فیلیپ من مشکلی ندارم. مشروب می‌خوری؟

یک اسکاج می‌ریزد و کمی آب به آن اضافه می‌کند.

- مدیر هتل من هرگز لب به مشروب نمی‌زنم. اما گوش کنید آقای فیلیپ. خیلی مواظب باشید. در اطاق صدوپنچ به آدم خیلی ناجور

- فیلیپ هست. در اطاق صدوهفت هم آدم ناجوری هست.
 خیلی متشکرم. خودم می‌دونم. فقط اون یکی رو که در اطاق
 صدوهفت داشتم از دست دادم. گذاشتن فرار کنه.
 مدیر هتل در اطاق صدوچهارده هم به آدم احمق هست.
 فیلیپ ساکت.
 مدیر هتل دیشب درحالی‌که وانمود می‌کرد بر اثر اشتباه بوده داشت سعی
 می‌کرد وارد اطاق صدوسیزده بشود و سراغ شما بیاید. مطمئن
 هستم.
 فیلیپ به همین دلیل هم من آنجا نبودم. به نفر رو گذاشتم مراقب اون
 احمق باشه.
 مدیر هتل آقای فیلیپ، خیلی مواظب باشید. اگر بخواهید قفل مخصوص^۱
 را به در می‌زنم؟ قفل بزرگ را؟ قویترین نوعش را؟
 فیلیپ نه، قفل بزرگ اصلاً جالب نیست. در این کار نباید از قفل
 بزرگ استفاده کرد.
 مدیر هتل آقای فیلیپ، چیز خاصی نمی‌خواهید؟ کاری که من بتوانم
 انجام بدهم؟
 فیلیپ نه چیزی لازم ندارم. متشکرم که آن روزنامه‌نگار احمق رو که
 از والنسیا^۲ آمده بود و می‌خواست اینجا اطاق بگیره دک کردین.
 همین حالا هم اینجا به اندازه‌ی کافی آدم احمق داریم. از جمله
 من و تو.
 مدیر هتل اگر بخواهید بعداً می‌گذارم بیاید. به او گفتم که اطاق نداریم
 ولی در عین حال به نحوی به او فهماندم که داریم. بعدها
 ممکن بود مسائل پشت پرده او را وارد این هتل کند. آقای

^۱ Yale Lock : قفلی که بنام مخترع آمریکایی آن Linus Yale (۱۸۶۸-۱۸۲۱) ثبت شده.

^۲ Valencia : ایالت و بندری به همین نام در جنوب غربی اسپانیا.

فیلیپ، شما هم لطفا مواظب خودتان باشید.

فیلیپ

من اصلاً مشکلی ندارم. فقط گاهی دچار حواس پرتی می‌شم.
در همین حین دورتی بریجز از روی تخت برخاسته و به حمام می‌رود. سپس لباس پوشیده و به اطاق برمی‌گردد. پشت ماشین تحریر می‌نشیند پس دوباره برخاسته یک صفحه روی گرامافون می‌گذارد. سرنات شوپن^۱. فیلیپ صدای موسیقی را می‌شنود.

[رو به مدیر هتل] یک لحظه من رو ببخشید. می‌خواهین شما وسایل پرستون رو ببرین؟ ممکن است خواهش کنم آگه کسی دنبال من اومد بگویید منتظر بمونه؟
به مستخدم می‌گویم وسایل را ببرد.

مدیر هتل

فیلیپ به سمت در اطاق دورتی می‌رود و در می‌زند.

بیا تو فیلیپ.

دورتی

اشکالی نداره من اینجا چیزی بنوشم؟

فیلیپ

نه خواهش می‌کنم.

دورتی

از تو خواهش می‌کنم که دو کار انجام بدی.

فیلیپ

موسیقی گرامافون تمام می‌شود. در اطاق دیگر می‌بینید که مدیر هتل بیرون رفته است و مستخدم وسایل پرستون را روی تخت جمع می‌کند.

آن دو کار چی هستن فیلیپ؟

دورتی

اول اینکه از این هتل بری و دومی هم اینکه به آمریکا برگردی.

فیلیپ

چرا احمق بی‌شرم؟ چون تو از پرستون هم بدتر هستی؟

دورتی

^۱ Chopin Ballade de in la Bemol Menor

فیلیپ هر دو موضوع رو جدی گفتم. این هتل دیگه جای تو نیست. جدی می‌گم.

دورتی من تازه داشتم با تو احساس خوشبختی می‌کردم. فیلیپ احمق نشو. عزیزم لطفاً احمق نباش.

در اطاق دیگر رفیق ویلکینسون را می‌بینید که اونیفورم تیپ بین‌المللی پوشیده و جلوی در ایستاده است.

ویلکینسون [به خدمتکار] رفیق راولینگ نیستن؟
خدمتکار بفرمایید بنشینید. ایشان گفتند منتظر باشید.

ویلکینسون در حالی که پشتش به در است بر روی یک صندلی می‌نشیند. در اطاق دیگر دورتی دوباره صفحه را روی گرامافون می‌گذارد. فیلیپ سوزن آن را بلند می‌کند و صفحه فقط می‌چرخد.

دورتی گفتمی می‌خواهی اینجا چیزی بنوشی؟
فیلیپ دیگه نمی‌خوام.

دورتی عزیزم، موضوع چیه؟

فیلیپ می‌دوننی که جدی می‌گم. تو باید از اینجا بری.

دورتی تو هم می‌دوننی که من از این گلوله‌بارونا نمی‌ترسم.

فیلیپ موضوع این نیست.

دورتی خوب پس عزیزم موضوع چیه؟ دوستم ننداری؟ من دوست دارم اینجا باعث خوشحالی تو باشم.

فیلیپ چی کار کنم که بری؟

دورتی هیچ کار، من نمی‌رم.

فیلیپ تو رو به ویکتوریا می‌فرستم.

دورتی این کار رو نمی‌کنی.

فیلیپ ای کاش می‌تونستم برات توضیح بدم.

دورتی خوب چرا نمی‌توننی؟

فیلیپ هیچ وقت نمی‌تونم چیزی رو برای کسی توضیح بدم.

دورتی اما عزیزم این فقط نوعی مرض امتناعه. می‌توننی پیش روانکاو بری و در کمترین زمان درماتش کنی. خیلی جالب و راحت.

فیلیپ قشنگی اما آدم رو ناامید می‌کنی. می‌فرستمت بری.

سوزن را روی صفحه می‌گذارد و گرامافون را کوک می‌کند.

بیخشید که اوقاتم تلخه.

دورتی عزیزم شاید به خاطر کیده‌ته.

به محض اینکه موسیقی شروع می‌شود، می‌بیند که کسی پشت در اطاقی است که خدمتکار در آن مشغول کار است و ویلکینسون هم نسته است. او که کلاه پوستی و اورکت بلند نظامی پوشیده است به چهار چوب در تکیه می‌کند تا دستش نلرزد و بعد با تفنگ ماوزر^۱ لوله بلندش به پشت سر ویلکینسون تلیک می‌کند. خدمتکار جیغ می‌کشد "ای‌ی‌ی‌ی" سپس درحالی‌که پیش بندش را جلوی صورتش گرفته گریه می‌کند. فیلیپ به محض شنیدن صدای گلوله دورتی را به سمت تخت هول می‌دهد و درحالی‌که اسلحه‌ای در دست راست دارد به سمت در می‌رود. وقتی خدمتکار او را با اسلحه می‌بیند دوباره جیغ می‌کشد.

فیلیپ احمق نشو.

به سمت صندلی که ویلکینسون روی آن افتاده می‌رود، سر ویلکینسون را بلند می‌کند و سپس رهایش می‌کند.

حرامزاده‌ها. حرامزاده‌های کثافت.

^۱ نوعی اسلحه اتوماتیک کوچک که اسم آن از نام مخترع آلمانی آن Paul Van Mauser گرفته شده است.

دورتنی دنبال او به جلوی در می‌آید. فیلیپ او را برمی‌گرداند.

فیلیپ

از اینجا برو.

دورتنی

فیلیپ، موضوع چیه؟

فیلیپ

نگاش نکنی. یه جسده. یکی بهش شلیک کرده.

دورتنی

کی بهش شلیک کرده؟

فیلیپ

شاید خودش به خودش شلیک کرده. به تو ارتباطی نداره. از اینجا برو بیرون. تا حالا جسد ندیدی؟ اصلاً مگه تو خیرنگار جنگی هستی؟ از اینجا برو بیرون، برو یه مقاله بنویس. این به تو ارتباطی نداره.

سپس رو به خدمتکار.

عجله کن اون قوطی‌ها و شیشه‌ها رو از اینجا ببر بیرون. [شروع می‌کند به ریختن وسایل داخل کمد بر روی تخت] همه قوطی‌های شیر رو. تمام گوشت‌های ذرت‌دار رو. همه شکرها رو. تمام کنسروهای ماهی آزاد رو. همه ادوکلن‌ها رو. همه صابون‌های اضافی رو. ببرشون بیرون. باید به پلیس تلفن کنیم.

پرده‌ها پایین می‌آیند. پایان پرده اول.

پرده دوم - صحنه اول

اطاقی در مرکز فرماندهی مگوریداد. میزی که بر روی آن غیر از چراغی سبزرنگ چیز دیگری نیست، دیده می‌شود. همه پنجره‌ها بسته و چفت‌هایشان را هم انداخته‌اند. مرد قدکوتاهی که لب‌های خیلی باریک، دماغ عقابی و چهره‌ای خشک و خشن دارد پشت میز نشسته است. ابروهای کلفتی دارد. فیلیپ روی صندلی دیگری پشت میز می‌نشیند. مرد دماغ عقابی مدادی در دست دارد. در سمت دیگر میز مردی نشسته است. آنتونیو^۱ (مرد دماغ عقابی) به حالتی علاقه‌مند به او نگاه می‌کند. این مرد همان رفیق اولی پرده قبل است. کلاه به سر ندارد و پیراهنش پاره شده است و بندهای شلوار جیب‌دار او نفورم تیب بین‌المللی او از کنار پاهایش آویزان است. وقتی پرده‌ها بالا می‌روند فیلیپ می‌آید و به رفیق اولی نگاه می‌کند.

- فیلیپ [با لحنی خسته] می‌خوام ازت سؤال دیگری بپرسم.
رفیق اول نپرسید. خواهش می‌کنم نپرسید. نمی‌خوام سؤالی از من بپرسید.
- فیلیپ خواب بودی؟
رفیق اول [به سختی حرف می‌زند] بله.
- فیلیپ [با صدایی بلند ولی بی‌حال] می‌دونی مجازاتش چیه؟
رفیق اول بله.
- فیلیپ چرا از اول این رو نگفتی و جلوی همه این دردسرها رو نگرفتی؟ به خاطر خوابیدن که نمی‌گشتمت. الان هم فقط از شماها ناامید شدم. فکر کردی آدم‌ها هم‌دیگر رو برای تفریح می‌کشن؟

^۱ Antonio

رفیق اول

باید به شما می‌گفتم ولی ترسیده بودم.

فیلیپ

بله باید به من می‌گفتی.

رفیق اول

درسته رفیق کمیسر.

فیلیپ

[رو به آنتونیو] تو هم فکر می‌کنی خواب بوده؟

آنتونیو

من از کجا بدونم. می‌خواهی من از او بازجویی کنم؟

فیلیپ

نه ژنرال. کار خودمه. ما اطلاعات می‌خوایم نه اعتراف.

رو به رفیق اول.

گوش کن. وقتی خوابیدی چه خوابی دیدی؟

رفیق اول

[هق‌هق صدایش متوقف شده است. مکثی می‌کند و سپس

می‌گوید] یادم نمی‌یاد.

فیلیپ

سعی کن. عجله هم نکن. می‌دونی من فقط می‌خواهم مطمئن

باشم. سعی هم نکن که دروغ بگی. اگر دروغ بگی می‌فهمم.

رفیق اول

دارم به خاطر می‌یارم. کنار دیوار نشسته بودم و اسلحهم بین

پاهام بود. در این حالت به پشت تکیه کردم و خوابم برد.

به خاطر می‌یارم.

نفس را در سینه حبس می‌کند.

من تو خواب داشتم، فکر می‌کنم که با دخترم بود - یک

جورایی داشتیم با هم بازی می‌کردیم. نمی‌دونم چی کار

می‌کردیم. همش در خواب بود.

دوباره نفس را در سینه حبس می‌کند.

فیلیپ

[رو به آنتونیو] حالا راضی شدی؟

آنتونیو

متوجه منظورت نمی‌شم.

فیلیپ

احتمالاً هر کس دیگه‌ای هم بود متوجه نمی‌شد. اما من رو قانع

می‌کنه.

رو به رفیق اولی.

اسم دخترت چیه؟

آلما!

رفیق اول

فلیپ

هروقت برآش نامه نوشتی بهش بگو که خیلی برای تو شانس آورده.

رو به آنتونیو.

تا جایی که به من مربوط می‌شه می‌تونید آزادش کنید. روزنامه کارگر می‌خوانه. مردم منطقه شمال رو خوب می‌شناسه. دختری به نام آلما داره. در تیپ هم پرونده درختانی داره. خوابش می‌بره و می‌گذاره شهروندی که به اشتباه پسری به نام ویلکینسون رو به جای من می‌کشه فرار کنه. کاری که باید کرد اینه که از این به بعد به او مقدار زیادی قهوه غلیظ بدیم تا بیدار نگهش داره و تفنگ رو از بین پاهاش برداره. گوش کن رفیق، عذر می‌خوام که به خاطر انجام وظیفه کمی با شما خشن صحبت می‌کنم.

آنتونیو

فلیپ

من می‌خوام چند تا سؤال از او بپرسم.

گوش کنید ژنرال. اگه من تو این کار خبره نبودم نمی‌گذاشتید این همه مدت به کارم ادامه بدم. این جوان خیلی خوبه. می‌دونید که هیچ کدوم از ما به معنی واقعی خوب نیستیم. اما این جوان نسبتاً خوبه. می‌دونی. فقط خوابش برده بود. من هم قاضی نیستم. فقط به خاطر شما، هدفم، جمهوری و چیزهای دیگه می‌جنگم. ما در گذشته در آمریکا رئیس جمهوری داشتیم به نام لینکلن که قانون مجازات اعدام رو برای سربازانی که به خواب می‌رفتند، تغییر داد. پس فکر می‌کنم، البته اگه از نظر

شما اشکالی نداشته باشه، ما هم فقط مجازات او را تغییر بدیم. او از گردان لینکلن آمده که می‌دونید گردان بسیار خوبی و کارهایی کرده که اگه بخوام همه‌ی او را تو تعریف کنی اون قلب لعنتی تو جریحه‌دار می‌شه. و اگه من در اون گردان بودم احساس رضایت و غرور می‌کردم تا اینکه نسبت به این کاری که الان انجام می‌دم چنین احساس بدی داشته باشم. اما من اونجا نیستم، متوجه هستی؟ من به پلیس درجه دو هتم که سعی می‌کنه وانمود کنه که یک روزنامه‌نگار درجه سه است. اما شما رفیق آلمان -

در حالی که به سوی زندانی برمی‌گردد.

اگه به مرتبه دیگه موقعی که برای من کار می‌کنی در حین انجام وظیفه خوابت بیره خودم می‌کشم، متوجه هستی؟ صدام رو می‌شنوی؟ این رو هم برای آلمان بنویس.

[زنگ می‌زند و دو نگهبان مسلح وارد می‌شوند] ببردش. فیلیپ، شما خیلی مبهم صحبت می‌کنین. اما در بازجویی خیلی خیره همتین.

متشکرم رفیق کمیر.

در زمان جنگ متشکرم معنی نداره. این به جنگه. شما هم در جنگ از کسی تشکر نمی‌کنین. اما در هر صورت قابلی نداشت، می‌فهمی؟ وقتی هم که برای آلمان نامه نوشتی بنویس که خیلی برای تو شانس آورده.

رفیق اولی با نگهبانان مسلح بیرون می‌رود.

خوب، مردی از اطاق صدوهفت فرار می‌کنه و این پسر رو اشتباهی به جای تو می‌کشه. حالا این مرد کیه؟

آنتونیو

رفیق اول

فیلیپ

آنتونیو

فیلیپ

نمی‌دونم. فکر می‌کنم بابا نوئل باشه. اون یک شماره داره. اونا الف رو دارنن که شماره‌اش از یک تا دهه و ب رو دارن که اون هم شماره‌اش از یک تا دهه و ث رو دارن که باز شماره‌اش از یک تا دهه و بعد مردم رو می‌کشن و جاهایی را منفجر می‌کن و کارهای دیگه‌ای که خودت همه رو می‌دونی. به سختی کار می‌کنن و خیلی هم کارآمد نیستن. اما مردم زیادی رو اشتباهی می‌کشن. مشکل اینجاست که اونا این کار رو اونقدر در خطوط آب‌ث کوبا انجام دادن که تا به نفر رو از همونجا نیارین هیچ فایده‌ای نداره و تلاش‌هامون بیهوده است. اگر اشتباه می‌گم بگو.

پس چرا این مرد رو با نیروی کافی دستگیر نمی‌کنی؟

آنتونیو

چون نمی‌تونم بیش از این سروصدا راه بندازم و بقیه رو هم که بیشتر لازم‌شون داریم، بترسونم. این یکی که فقط یه آدمکشه.

فیلیپ

آره تو این شهر یه میلیونی تعداد زیادی از فاشیستها هستن که دارن مخفیانه فعالیت می‌کنن. تازه اینا اونایی هستن که جرات فعالیت دارن. تو این شهر حدود بیست هزار نفر فعال هستن.

آنتونیو

بیشتر، دو برابرش کن. تازه وقتی هم که دستگیر می‌شن حرف نمی‌زنن. غیر از سیاستمداراشون.

فیلیپ

سیاستمدارا. بله سیاستمدارا. یکی از همین سیاستمدارا اینجا بود که وقتی داشت می‌رفت نمی‌تونست رو پاهاش بایسته. یکی دیگه‌شون عرض این اطاق رو روی زانو رفت در حالی که پاهای من رو بغل کرده بود و می‌پوسید. چون‌که بنا بود به امری ساده مثل مردن تن بده. نگاهش می‌کردم که چطور با آب دهنش پوتینم رو تمیز می‌کرد. خیلی از آدما رو موقع مرگ دیدم ولی هرگز ندیدم یه سیاستمدار راحت بمیره.

آنتونیو

فیلیپ من که دوست ندارم شاهد مرگشون باشم. اگه دلت می‌خواد بدونی بدون. من از این کار خوشم نمی‌یاد. نمی‌دونم که شما چطور تحمل می‌کنین شاهد مرگ کسی باشین. گوش کن، کسی راحت می‌میره؟

آنتونیو خیلی خوب می‌دونی. خودت رو به سادگی نزن.

فیلیپ بله فکر می‌کنم می‌دونم.

آنتونیو من می‌تونم راحت بمیرم. من که از دیگرون نمی‌خوام کار غیر ممکن رو انجام بدهن.

فیلیپ شما که به متخصص هستین. متوجه‌این آنتونیو، بگوئید کسی راحت می‌میره؟ ادامه بده. بگو. بقیه‌اش رو بگو. برای تو خوبه که دوباره کارت حرف بزنی. بعد هم زود فراموشش کن. ساده است، نه؟ راجع به افرادی که در ابتدای نهضت کشته شدن بگو.

آنتونیو [با لحنی نسبتاً مغرورانه] دوست داری بشنوی؟ منظورت افراد معروفه؟

فیلیپ نه من افراد معروف زیادی رو نمی‌شناسم. منظورم افراد معمولیه.

آنتونیو فاشیتا، منظورم فاشیتای واقعیه، جوونترهاشون خیلی خوبن. اکثراً باشکوه می‌میرن. اشتباهی دستگیر می‌شدن اما باشکوه می‌مردن. بله، اکثر سربازا هم خیلی عالی می‌میرن. با کتیشا که تمام عمرم مخالف بودم. کلیسا با ما می‌جنگد. ما هم با کلیسا می‌جنگیم. سال‌هاست که من به سوسیالیستم. ما قدیمی‌ترین حزب انقلابی اسپانیا هستیم. اما مردن...

دستش را به حالتی که در اسپانیایی به معنی تحین بسیار زیاد است تکان می‌دهد.

مردن؟ کتیشا؟ وحشتناکه. می‌دونی منظورم کتیشای معمولیه.

استفرا رو نمی‌گم.

فیلیپ

آنتونیو، گاهی اشتباهاتی هم رخ می‌ده. درست‌ه؟ مثلاً وقتی که با عجله کاری رو انجام می‌دهید. می‌دونی، منظورم کاری که از روی اشتباه باشه. همه ما اشتباه می‌کنیم. خود من دیروز یکی از این اشتباهات کوچک رو مرتکب شدم. آنتونیو، برام بگو که آیا تا به حال کسی هم به اشتباه اعدام شده؟

آنتونیو

آه بله، مطمئناً اشتباهاتی هم روی داده. بله، بله، اشتباهات خیلی تأسف‌باری اتفاق افتاده.

فیلیپ

و کسی که به اشتباه دستگیر می‌شه چطوری می‌میره؟

آنتونیو

[مغرورانه] همه‌ی او‌نا خیلی راحت می‌میرن.

فیلیپ

آه.

آنچنان آه می‌کشد که گویی در مسابقه مشت‌زنی ضربه سنگینی خورده است.

و نظرت درباره این کاری که الان انجام می‌دهیم چیه؟ چه اسم مخمره‌ای هم روی آن گذاشتن. ضد جاسوسی. این کار تو رو عصبی نمی‌کنه.

آنتونیو

[به‌راحتی] نه.

فیلیپ

من رو که خیلی وقته عصبی کرده.

آنتونیو

ولی تو که مدت زیادی نیست که تو این کاری.

فیلیپ

پرم، فقط در این کشور دوازده ماهِ لعنتی که مشغول اینس کار هستم. قبل از اون هم در کوبا بودم. تا حالا کوبا رفتی؟

آنتونیو

بله.

فیلیپ

اونجا بود که من جذب این کارا شدم.

آنتونیو

راستی چطوری جذب شدی؟

فیلیپ

خوب، افرادی نسبت به من اعتماد پیدا کردن و می‌خواستن

بیشتر نسبت به من شناخت پیدا کنن. چون می‌خواستن شناخت بیشتری نسبت به من پیدا کنن من هم کم‌کم سعی کردم بیشتر اعتماد اونا رو به خودم جلب کنم. طبیعه که بعد اونا بیشتر به تو اعتماد می‌کنن و تو هم کارت رو به خوبی انجام می‌دهی. دست آخر هم به کارت ایمان پیدا می‌کنن. نهایتاً فکر می‌کنم آدم از این کار خوشش می‌یاد. نسبت به این کار احساسی دارم که نمی‌تونم اون رو خوب توضیح بدم.

تو آدم خوبی هستی. خوب هم کار می‌کنی. هر آدمی به تو اعتماد می‌کنه.

آنتونیو

تو این کار خون و خونریزی زیاده. منم خسته شدم و فکری نگرانم کرده. می‌دوننی چی می‌خوام؟ دوست دارم تا وقتی زنده هستم دیگه هیچ مادر قحبه‌ای رو نکشم. فرقی هم نداره که چه کسی رو و برای چه هدفی. دوست دارم که دیگه هرگز دروغ نگم. دوست دارم وقتی که از خواب بیدار می‌شم کسی رو که کنارم خوابیده بشناسم. دوست دارم یه هفته نموم صبحا فقط تو یه محل از خواب بیدار شوم. دوست دارم با دختری که اسمش بریجزه ازدواج کنم. تو اون رو نمی‌شناسی ولی اسمش رو می‌گم چون از گفتن اسمش لذت می‌برم. دوست دارم باهاش ازدواج کنم چون کشیده‌ترین، نرم‌ترین، و صاف‌ترین بدنی رو که تا به حال دیدم، داره و مجبور نخواهم بود وقتی حرفایی که می‌زنه برام جالب نیست به حرفاش گوش بدم. می‌دوننی، دوست دارم ببینم بچه‌هامون چه شکلی خواهند شد.

فیلیپ

همان مو طلایی قدبلند که همراه اون خبرنگاره هست؟

آنتونیو

راجع به اون این‌طوری حرف نزن. این‌طوری هم که می‌گی نیست. اون مال منه. اگه هم خیلی حرف می‌زنم و وقت بالارزش تو رو تلف می‌کنم، چرا نمی‌گی که حرف نزنم.

فیلیپ

می‌دونی من آدم عجیبی هستم. می‌تونم انگلیسی رو هم با لهجه آمریکایی صحبت کنم و هم با لهجه انگلیسی. با یکی پا گرفتم و با دیگری رشد کردم. زندگی‌ام هم همین‌طوری بوده.

[گویی به او حق می‌دهد] می‌دونم، فیلیپ تو خسته‌ای.

آنتونیو

خوب حالا با لهجه آمریکایی حرف می‌زنم. بریجز هم این‌طوری حرف می‌زنه. البته مطمئن نیستم که اون بتونه با لهجه آمریکایی حرف بزنه. می‌دونی انگلیسی رو تو داتشکده از اون استادای بی‌سواد ادبیات یاد گرفته. اما می‌دونی نکته جالب این قضیه چیه؟ وقتی اون حرف می‌زنه من خیلی لذت می‌برم. مهم نیست که چی می‌گه. الان احساس آرامش می‌کنم. از صبح تا حالا لب به مشروب نزدم و وقتی هم که بخورم بیشتر از همیشه می‌خورم و این خیلی بد است. ژنرال، حالا مأمور شما می‌تونه برای استراحت بره؟ *

فیلیپ

تو باید استراحت بکنی. فیلیپ، تو خیلی خسته‌ای و کارای زیادی هم داری.

آنتونیو

درسته. من خیلی خسته هستم و کارای زیادی هم دارم. باید برای دیدن یه رفیق در چیکاتز منتظر بمونم. اسم او ماکس^۱! اغراق نیست ولی خیلی کار دارم. فکر می‌کنم که ماکس رو می‌شناسی. او برای اینکه نشون بده چه آدم معروفیه نام خانوادگی نداره. در حالی‌که دنباله اسم من راولینگ است درست مثل وقتی‌که این کار رو شروع کردم. همین نشون می‌ده که من مدت زیادی نیست که تو این کارم. چی می‌گفتم؟

فیلیپ

درباره ماکس حرف می‌زدی.

آنتونیو

بله ماکس. خوب الان یه روز هم اضافه‌کاری کرده. حدود دو

فیلیپ

^۱ Max

هفته است که پشت خطوط فاشیستا شناسایی می‌کرده و هدف‌ها رو مشخص می‌کرده. تخصص او اینه. خودش می‌گه و دروغ هم نمی‌گه. ولی من زیاد دروغ می‌گم. البته الان نه. در هر حال خیلی خسته‌ام و از کارم متنفر شدم. من حرومزاده عصبی شدم چون نگرانم و نگرانی هم ساخته.

برو. این قدر هم بی‌اراده نباش.

آنتونیو

فیلیپ

ماکس، که الان ای‌کاش خبر مرگم می‌دونستم کجاست، می‌گه که محل دیده‌بانی رو کشف کرده. فاشیستا از اونجا خبر می‌دن که محل انفجارا درست بوده یا نه. ماکس می‌گه یکی از کسانی که به این پست رفت و آمد می‌کنه فرمانده آلمانی توپخونه‌ایه که این شهر رو محاصره کرده. یه سیاستمدار دوست داشتنی هم هست. می‌دونی، طرف معرکه است. اون هم به این پست می‌یاد. ماکس این طوری فکر می‌کنه. من که فکر می‌کنم سیاستمداره دیوونه است. اما ماکس بهتر فکر می‌کنه. من سریع تر فکر می‌کنم اما ماکس بهتر فکر می‌کنه. ما می‌تونیم اونا رو بکشیم. حالا خوب گوش کنین ژنرال، هر جایی هم که لازم بود راهنماییم کنین. فکر می‌کنم جمله‌ام خیلی ادبی شد. اما ماکس می‌گه، می‌دونین که خودش آلمانیه و تجربه زیادی هم داره و به همون سرعتی که شما صورتتون رو اصلاح می‌کنین اون خودش رو به پشت خطوط فاشیستا می‌رسونه. آره داشتم می‌گفتم که ماکس می‌گه که این کار عملیه. خودم هم همین فکر رو می‌کنم. الان هم چون مدت زیادیه که چیزی نخوردم یه جورایی حالم خرابه. ماکس می‌گه که ما اون یکی نقشه‌ای رو که داشتیم روش کار می‌کردیم و سعی می‌کردیم اون دو نفر رو واسه شما دستگیر کنیم، موقتاً باید متوقف کنیم. من فکر نمی‌کنم که اون آلمانی خیلی به درد شما بخوره و فقط موقع

تعویض اسیرا ارزش زیادی داره و برای همین این نقشه واسه ماکس خیلی جالبه. عرق وطن پرستی ماکس رو به جوش آورده. اما رفیق ژنرال اگه بتونیم دومی رو بگیریم، شما آدم باارزشی رو به چنگ آوردید چون طرف خیلی باارزشه. منظورم اینه که اون واقعاً معرکه است. خودش بیرون شهره اما می‌دونه چه افرادی تو شهر هستن. کفای است که شما فقط اون رو به حرف بیارین و بعد از اون دیگه می‌دونید چه کسانی تو شهر مخفی شدن. چون همه اونا با این یه نفر ارتباط برقرار می‌کنن. خیلی حرف می‌زنم، نه؟

فیلیپ.

آنتونیو

بله ژنرال.

فیلیپ

فیلیپ، حالا مثل یه پسر خوب برو به چیکاترو و یه چیزی بخور و کارت رو هم انجام بده. هر وقت هم خبری به دست آوردی یا بیا این‌جا و یا تماس بگیر.

آنتونیو

ژنرال، چطوری حرف بزیم. انگلیسی یا آمریکایی؟

فیلیپ

هر طور که دوست داری. فقط مثل احمقا حرف نزن. الان هم لطفاً برو. ما دوستان خوبی هستیم و منم تو رو خیلی دوست دارم، اما سرم خیلی شلوغه. راستی، قضیه پست دیده‌بانی حقیقت داره؟

آنتونیو

بله.

فیلیپ

عجیبه.

آنتونیو

خیلی هم جالبه. واقعاً اون ژنرال معرکه است.

فیلیپ

لطفاً برو و شروع کن.

آنتونیو

انگلیسی حرف بزیم یا آمریکایی؟

فیلیپ

چه فرقی می‌کنه. برو.

آنتونیو

فیلیپ پس انگلیسی حرف می‌زنم. یا مسیح مقدس، من به انگلیسی

خیلی راحت‌تر دروغ می‌گم. تاسف آورده.

برو، برو، برو، برو.

آنتونیو

فیلیپ بله ژنرال. به خاطر راهنمایی‌ها تون متشکرم. حالا با اجازه شما

به چیکاتر می‌رم.

احترام می‌گذارد، به ساعتش نگاه می‌اندازد و به راه می‌افتد.

[پشت میز نشسته و به او نگاه می‌کند. سپس زنگ می‌زند. دو نگهبان مسلح

وارد می‌شوند. احترام می‌گذارند] حالا اون مردی رو که چند لحظه

پیش بردید بیارید. می‌خوام خودم باهاش صحبت کنم.

پرده‌ها پایین می‌آیند.

آنتونیو

پرده دوم - صحنه دوم

میزی در کنار کافه چیکاتز. به محض ورود از در اولین میز سمت راست است. سه چهارم پایین درها و پنجره‌ها به وسیله کیسه‌های شن پوشانده شده است. فیلیپ و آیتا کنار این میز نشسته‌اند. پیشخدمتی به سمت میز آنها می‌رود.

فیلیپ تو بشکته‌های ویسکی چیزی باقی مونده؟
پیشخدمت ویسکی خوب نداریم اما جین هست.
فیلیپ جین خوب؟
پیشخدمت مارک خیمه زرد، بهترین نوعش.
فیلیپ یا لیکور باشه.
آیتا دیگه دوستم نداری؟
فیلیپ نه.
آیتا درباره اون موطلایی بزرگ اشتباه بزرگی کردی.
فیلیپ کدوم موطلایی بزرگ؟
آیتا همون موطلایی که به بلندی یه برج و به بزرگی یک اسبه.
فیلیپ طلایی، مثل یه مزرعه گندم.
آیتا اشتباه کردی. زن بزرگ، اشتباه بزرگ.
فیلیپ چی باعث می‌شه که فکر کنی اون این قدر بزرگه؟
آیتا بزرگ؟ به بزرگی یه تانکه. صبر کن بچه‌دار بشه. بزرگ؟ مثل یه کامیون اشتودیکره!
فیلیپ چقدر وقتی می‌گی اشتودیکر این کلمه خوشایند به نظر می‌یاد.

آیتا بله. بهترین کلمه انگلیسیه که بلد هستم. کلمه قشنگیه. چرا دوستم نداری؟
فیلیپ نمی‌دونم آیتا. می‌دونی اوضاع عوض شده.
 به ساعتش نگاه می‌کند.

آیتا بازم دوستم خواهی داشت. مثل گذشته‌ها.
فیلیپ می‌دونم.
آیتا قبلاً دوستم داشتی. بازم دوستم خواهی داشت. فقط باید سعی کنی.
فیلیپ می‌دانم.

آیتا وقتی که چیز خوبی داشته باشی دیگه دلت نمی‌خواد که از این‌جا بری. به زن بزرگ همه‌اش دردسره. من می‌دونم. خودم هم مدت‌ها زن بزرگی بودم.
فیلیپ آیتا، تو دختر معرکه‌ای هستی.
آیتا به همین خاطره که همه من رو واسه این‌که اون بار ورنون رو گاز گرفتم سرزنش می‌کنن؟
فیلیپ نه. البته که نه.

آیتا خیلی کار! کردم که دیگه کسی این حرفا رو نزنه.
فیلیپ کسی اون ماجرا رو به‌خاطر نمی‌یاره.
آیتا می‌دونی چرا گازش گرفتم؟ همه می‌دوتن که من این کار رو کردم و ولی هیچ‌کس تا حالا نپرسیده که چرا این کار رو کردم.
فیلیپ چرا این کار رو کردی؟

آیتا ورنون سعی می‌کرد می‌صد پزوتای من رو از تو جواربم بیرون بکشه. چی کار باید می‌کردم. می‌گفتم "بله. بفرمایید. خیلی

خوبه. کمک نمی‌خواهید؟" نه. منم گازش گرفتم.

کاملاً هم حق داشتی.

واقعاً این‌جوری فکر می‌کنی؟

بله.

آه، تو آدم دوست داشتنی خوبی هستی. گوش کن. دیگه نیاید

در باره اون موطلائی بزرگ اشتباه کنی.

می‌دونم آیتا، متأسفانه مشکل اینه که خودم هم می‌دونم ولی

بازم مرتکب این اشتباه می‌شم. دیگه می‌خوام مرتکب اشتباهی

خیلی بزرگی شوم.

پیشخدمت را صدا می‌زند و به ساعت خود نگاه می‌کند. به

پیشخدمت می‌گوید.

ساعت شما چنده؟

[به ساعت جلوی بار و سپس ساعت فیلیپ نگاه می‌کند] مثل ساعت

شماست.

خیلی خوب، مرتکب اون اشتباه بزرگ بشو.

حمودیت نمی‌شه؟

نه. ازش متفهم. دیشب سعی می‌کردم دوستش داشته باشم. من

همه رو رفیق صدا می‌زنم. ممکنه یه وقت گلوله بارون شدیدی

بشه و همه کشته بشیم. همه باید با همدیگه رفیق باشیم. کینه‌ها

را دور بریزیم. خودخواه و خودپرست نباشیم. دشمنان رو مثل

خودیا دوست داشته باشیم. مشروب تموم شد.

تو خیلی میخوری.

یه چنین چیزی که تموم شب باقی نمی‌مونه. امروز صبح که از

خواب بیدار شدم اولین چیزی که به ذهنم اومد این بود که

تموم امروز از اون زن متفهم باشم.

فیلیپ

آیتا

فیلیپ

آیتا

فیلیپ

پیشخدمت

آیتا

فیلیپ

آیتا

فیلیپ

آیتا

فیلیپ

تو نباید این جورری فکر کنی.

آنیتا

اون زن از تو چی می‌خواد؟ اون به همون راحتی که آدم گلی رو می‌چینه مرد به دام می‌اندازه. خود مرد را نمی‌خواد. فقط می‌خواد مردا را به اطاقش بیره. تو رو هم چون بزرگی دوست داره. گوش کن. تو اگه کوتوله هم بودی باز من تو رو دوست داشتم.

فیلیپ

نه آنیتا، نه. مراقب حرفات باش.

آنیتا

خوب گوش کن. تو اگه مریض هم بودی باز دوست داشتم. اگه زشت و چروکیده هم بودی باز دوست داشتم. حتی اگه گوژپشت هم بودی باز دوست داشتم.

فیلیپ

گوژپشتا خوش‌شانس هستن.

آنیتا

اگه گوژپشت بدشانس هم بودی باز دوست داشتم. اگه فقیر هم بودی باز دوست داشتم. نظرت چیه؟ تمومه؟

فیلیپ

این تنها کاریه که تا حالا نکردم.

آنیتا

شوخی نمی‌کنم. جدی می‌گم. فیلیپ، اونو ول کن. تو باید برگردی به جایی که می‌دونی خوبه.

فیلیپ

آنیتا، متأسفانه نمی‌تونم.

آنیتا

فقط باید سعی کنی. چیزی عوض نشده. قبلا دوستم داشتی بازم دوستم خواهی داشت. یه مرد همیشه وقتی مرده که چنین کاری بکنه.

فیلیپ

اما می‌دونی که من تغییر کردم. البته خودم نمی‌خواستم عوض بشم.

آنیتا

تو فرقی نکردی. تو رو خوب می‌شناسم. خیلی وقته که تو رو می‌شناسم. از اون مردایی نیستی که عوض می‌شن.

فیلیپ

همه مردا عوض می‌شن.

حقیقت نداره. خسته شدی، درست. می‌خوای بری، درست. عصبی هستی، بله، بله. خیلی بداخلاق شدی اما عوض نشدی. نه. فقط باید عادات رو تغییر بدی. یه عادت که همه چیز آدم نیست. هر کسی می‌تونه رفتارش رو درست کنه.

می‌دونم. بله، درست می‌گی. اما چنین اتفاقی برای هر آدمی پیش می‌یاد و اینه که تو رو ناراحت می‌کنه.

تو مثل دیگران نیستی. تو مثل آدمای دیگه نیستی. تو یه آدم متفاوتی.

نه، من هم مثل سایرینم.

گوش کن. اون موطلائی بزرگ عقل از سر تو برده. این جوروی تو نمی‌تونن خوب فکر کنن. مثل اینه که بخوای خون رو با رنگ قرمز عوض کنی. بله خون می‌تونه کار رنگ قرمز رو انجام بده، درسته. حالا جای خون تو بدن رنگ بریز. چی می‌شه؟ می‌شه زن آمریکایی.

آنیثا تو درباره اون منصفانه حرف نمی‌زنی. درسته که تنبل و کثیف و تاحدی کودن و خیلی هم اهل آرایش. اما خیلی هم دوست داشتیه. یه کم معصوم و خیلی هم با شهامت.

خوشگله، درست؟ وقتی که خوشگلی اون تموم شد چی کار می‌کنی؟ من تو رو می‌شناسم. دوست داشتیه؟ ولی هر دوست داشتی هم بالاخره بد می‌شه. مسحور کننده است؟ بله، مثل ماری که خرگوشا رو سحر می‌کنه. معصومه؟ من رو می‌خندونی. هاهها. بی‌گناه هم تا وقتی گناهاش ثابت نشده بی‌گناه است. شجاعه؟ شجاعه؟ اگر خنده‌ای برام باقی مونده باشه می‌خندم. شجاعه؟ باشه می‌خندم. هاهها. در تموم طول این جنگ چی کار می‌کردی که فرق نادون و شجاع را

آنیثا

فیلیپ

آنیثا

فیلیپ

آنیثا

فیلیپ

آنیثا

نمی دونی؟ شجاعه؟ عزیزم...

از پشت میز بلند می شود و دستی به پشتش می کشد.

خوب من می رم.

خیلی راجع بهش سخت می گیری.

فیلیپ

راجع بهش سخت می گیرم؟ دلم می خواد یه نازنجک دستی

آینا

بیاندازم جایی که اون الان خوابیده. به تو حقیقت رو می گم.

تموم دیشب داشتم سعی می کردم. فداکاری می کردم. گذشت

می کردم. الان حال خوبی دارم. ازش متنفرم.

بیرون می رود.

[به پیشخدمت] یکی از رفقای تیپ بین المللی رو ندیدی که سراغ

فیلیپ

من رو بگیره؟ اسمش ماکس است؟ یه رفیق که اینجا

صورتش شکسته باشه.

با دست دهان و چانه اش را نشان می دهد.

کسی که دندونای جلوش ریخته و لثه هاش رو هم که با آهن

داغ سوزوندند سیاه باشه؟

با دست کنار چانه اش را نشان می دهد

چنین رفیقی اینجا نیومده؟

نه، اینجا نیومده.

پیشخدمت

اگه اومد ممکنه به او بگید بیاد هتل؟

فیلیپ

کدوم هتل؟

پیشخدمت

خودش می دونه.

فیلیپ

بیرون می رود و سپس دوباره بازمی گردد.

بهش بگید که من اومده بودم دنبالش.

برده ها پایین می آیند.

پرده دوم - صحنه سوم

صحنه همان صحنه سوم پرده اول است. دو اضااق متصل ۱۰۹ و ۱۱۰ در هتل تلوریدیا، بیرون اطاق‌ها تاریک است و پرده‌ها را هم کشیده‌اند. در اطاق ۱۱۰ که تاریک است، کسی نیست. اطاق ۱۰۹ با چراغ مطالعه روی میز و چراغ سقفی و چراغ بالای تخت کاملاً روشن شده است. اجاق و بخاری برقی هر دو روشن هستند. دورتی بریجز که زیرسراهن یقه کرده، دامن یشمی‌زنگ، جوراب‌های یشمی و چکمه‌های اسب‌سواری پوشیده است روی اجاق برقی با یک ماهی‌تابه دسته‌بلند سرگرم آماده کردن قوطی کنسروی است. از بیرون پنجره‌ها که پرده‌هایشان را کشیده‌اند صدای رگبار مسلسلی از دوردست‌ها شنیده می‌شود. دورتی زنگ می‌زند. جوابی نمی‌آید. دوباره زنگ می‌زند.

دورتی

خدا این برق‌کار رو لعنت کنه.

به سمت در می‌رود و در را باز می‌کند.

پترا. پترا.

صدای یای خدمتکار از راهرو شنیده می‌شود. خدمتکار جلوی در می‌آید.

پترا

بله سینیوریتا؟

دورتی

پترا این برق‌کار کجاست؟

پترا

مگه خبیر ندارین؟

دورتی

نه. چی شده؟ باید بیاد و این زنگ رو درست کنه.

پترا

نمی‌تونه بیاد سینیوریتا چون مرده.

دورتی

چی می‌گی؟

پترا

دبشب موقع گلوله‌بارون وقتی بیرون رفت زدنش.

- دورתי موقع گلوله بارون بیرون رفت؟
- پترا بله سینیوریتا. کمی مست بود و داشت می رفت به خونه اش.
- دورתי مردک بیچاره.
- پترا بله سینیوریتا. شرم آورده.
- دورתי چطوری زدنش؟
- پترا می گن یه نفر از پشت یه پنجره بهش شلیک کرده. این چیزیه که من هم شنیدم.
- دورתי کی از پشت پنجره بهش شلیک کرده؟
- پترا اونا همیشه شبا موقع گلوله بارون از پشت پنجره ها به مردم شلیک می کنن. افراد ستون پنجم، آدامایی که تو شهر با ما می جنگن.
- دورתי اما چرا اونو کشتن؟ اون که فقط یه برق کار ساده بیچاره بود.
- پترا اونا از لباسش فهمیدند که اون یه کارگره.
- دورתי درسته پترا.
- پترا به همین خاطر اونو کشتن. اونا دشمن ما هستن. حتی دشمن خود من. اگه منم کشته شده بودم اونا خوشحال می شدن. از نظر اونا یه نفر از کسانی که کار می کنه کمتر.
- دورתי اما اینکه خیلی وحشتناکه.
- پترا بله سینیوریتا.
- دورתי اقتضاحه. منظورت اینه که اونا مردم رو می کشن بدون اینکه بدونند چه کسی رو کشتن؟
- پترا بله. اونا دشمن ما هستن.
- دورתי اونا آدم های وحشتناکی اند!
- پترا بله سینیوریتا.
- دورתי حالا تکلیف ما با برق چیه؟

پترا فردا برق کار دیگری می‌یاد. اما فعلاً تمام برق‌ها قطع شده. شما هم آگه تموم این وسایل برقی رو با هم روشن نکنی شاید فیوز نسوزه. فقط اونایی رو که لازم دارین روشن کنین.

دورتمی تمام چراغ‌ها را به‌جز چراغ مطالعه بالای تخت خاموش می‌کند.

دورتمی حالا این آشغالی رو که دارم می‌پزم نمی‌بینم. هرچند انگار این جوروی بهتره. روی قوطی نوشته که باید پخته شه یا نه. وحشتناکه.

پترا سینیوریتا چی دارین درست می‌کنین؟

دورتمی نمی‌دونم پترا. رو قوطی هیچ برجسی نبود.

پترا [در حالی که در تاریکی سعی می‌کند که داخل قوطی را ببیند] شیه گوشت خرگوشه.

دورتمی گوشت گربه هم شیه گوشت خرگوشه. اما تو که فکر نمی‌کنی که اونا گوشت گربه رو کنرو کنن و این همه راه با کشتی بفرستن اینجا. درسته؟ البته ممکنه که اونا تو بارسلون گوشت گربه رو کنرو کرده و بعد با کشتی فرستاده باشن پاریس و بعد از اونجا با هواپیما آورده باشن اینجا. به‌نظر تو گوشت گربه است پترا؟

پترا آگه تو بارسلون بسته‌بندی شده باشه معلوم نیست چیه!

دورتمی آه، حالم از این چیزا به‌هم می‌خوره. پترا بیا تو اونو درست کن.

پترا بله سینیوریتا، چی توش بریزم؟

دورتمی [در حالی که کتابی را برمی‌دارد و به سمت تخت می‌رود و زیر نور چراغ مطالعه دراز می‌کشد] همه چیز بریز. یک قوطی باز کن و بریز توش.

- خوشبخت نمی‌کند.
- دورتمی اما پترا، او از همه آدمای برای من جالبتره.
- پترا سینیوریتا این مهم نیست.
- دورتمی منظورت چیه که این مهم نیست؟
- پترا در اینجا هر آدمی ممکنه مرتکب اون جنایات بشه!
- دورتمی شماها قوم لاف‌زنی هستین. مجبورم به این اراجیف اغراق‌آمیز گوش بدم؟
- پترا من فقط منظورم این بود که در اینجا زیاد بدی شده. شاید یه آدم خیلی خوب هم چنین کارایی بکنه. بله، آدم خوبی مثل اون یکی که من باهاش ازدواج کرده بودم. اما همه آدمای بد یک‌جور هستن.
- دورتمی منظورت اینه که قبول کنم اونا این کارا رو می‌کنن.
- پترا نه سینیوریتا.
- دورتمی [با حالتی رنجیده] منظورت اینه که واقعاً...؟
- پترا [با حالتی غمگین] بله سینیوریتا.
- دورتمی یک کلمه‌اش رو هم باور نمی‌کنم. تو فکر می‌کنی فیلیپ واقعاً این قدر آدم بدیه؟
- پترا ابا لحنی مطمن] وحشتناکه.
- دورتمی آه، نمی‌دونم کجاست.

صدای چکمه‌هایی از راهرو شنیده می‌شود. فیلیپ و سه رفیق که اونفورم نیب بین‌المللی پوشیده‌اند وارد اطاق ۱۱۰ می‌شوند و فیلیپ چراغ را روشن می‌کند. کلاه ندارد و لباس‌هایش خیس و نامرتب است. رفیق اول که روی صورتش جای شکستگی دارد، ماکس است. سرتاسر لباسش گلی‌آلود است و به محض ورود برعکس روی یکی از صندلی‌های پشت میز می‌نشیند و در حالی که دست‌هایش را روی پشتی صندلی گذاشته سرش را روی

دست‌هایش می‌گذارد. صورت بهت‌زده‌ای دارد. رفیق دوم یک تفنگ اتوماتیک کوچک از شانه‌اش آویزان است. رفیق سوم هم یک ماوزر پارابلوم^۱ داخل یک قلاف چوبی از کنار پایش آویزان است.

فیلیپ شما باید مراقب درهای این دو اطاق باشین. هرکس هم خواست من رو ببینه شما باید بیاریدش بالا. پایین چند نفر نیرو دارین؟

رفیق دوم بیست و پنج نفر.

فیلیپ اینها کلیدهای اطاق‌های صدوهشت و صدویازده هست. هر کدام از کلیدها را به یکی از آنها می‌دهد.

درها باز باشن، شما هم توی اطاق بمونین. این جور می‌تونین مراقب راهرو باشین. نه بهتره به صدلی جلوی در داخل اطاق بگذارین و بنشینین. جایی که بتونین مراقب اوضاع باشین. خیلی خوب رفقا ... حالا برین.

احترام می‌گذارند و خارج می‌شوند. فیلیپ به سمت ماکس می‌رود. دستش را روی شانه او می‌گذارد. ماکس لحظاتی است که به خراب رفته ولی فیلیپ نمی‌داند.

ماکس.

ماکس نکاتی می‌خورد. به فیلیپ نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

ماکس، خیلی ناجور بود؟

ماکس دوباره به او نگاه می‌کند و لبخند می‌زند و سرش را تکان می‌دهد.

ماکس بد نبود.

^۱ Mauser Parabellum

| | |
|-------|--|
| فیلیپ | کی می آن؟ |
| ماکس | شب گلوله بارون بزرگ. |
| فیلیپ | کجا؟ |
| ماکس | پشت بام خونه ای در قسمت بالای جاده اکتر مادورا. ^۱ |
| فیلیپ | فکر می کردم از گارابیتاس می آن. |
| ماکس | من هم همین طور. |
| فیلیپ | گلوله بارون بزرگشون چه زمانه؟ |
| ماکس | امشب. |
| فیلیپ | کی؟ |
| ماکس | بین یازده تا دوازده. |
| فیلیپ | مطمئن؟ |
| ماکس | خودت باید بودی و توپا رو می دیدی. همه رو بیرون کشیده بودن. سربازاشون هم خیلی نامنظم بودن. اگر صورتم این جوری نبود می توانستم همون جا روی یکی از توپاشون کار کنم. حتی ممکن بود من رو جزو افراد ستاد بذارن. |
| فیلیپ | اونفورمت رو کجا عوض کردی؟ یکی دو جا اومدم دنبالت گشتم. |
| ماکس | تو یکی از خانه های کارابانکل، در اون مسیر حدود صد تا خونه ست که خالی هستن. فکر می کنم بین خطوط ما و اونا حدود صد و چهارده تا خونه است. سربازاشون همگی جوون هستن. فقط اگه یکی از افسراشون قیافه من رو می دید اوضاع خراب می شد. یک افسر معمولاً می دونه که چنین چهره هایی از کجاها می آند. |

^۱ Extremadura: ایالتی در جنوب غربی مادرید و هم مرز با کشور پرتغال.

| | |
|-------|--|
| فیلیپ | خوب حالا چکار کنیم؟ |
| ماکس | فکر کنم بهتره امشب بریم. چرا بی خود صبر کنیم؟ |
| فیلیپ | راه چطوره؟ |
| ماکس | گل آلود. |
| فیلیپ | به چند نفر احتیاج داری؟ |
| ماکس | فقط من و شما. یا هرکس دیگه‌ای رو که با من بفرستین. |
| فیلیپ | خودم می‌یام. |
| ماکس | خوبه. حالا چطوره که حمام کنیم؟ |
| فیلیپ | خیلی عالیه. |
| ماکس | من هم کمی می‌خوابم. |
| فیلیپ | کی باید بریم؟ |
| ماکس | نه ونیم. |
| فیلیپ | پس کمی بخواب. |
| ماکس | شما صدام می‌زنین؟ |

سپس به حمام می‌رود. فیلیپ از اطاق بیرون می‌رود. در را می‌بندد و در اطاق ۱۰۹ را می‌زند.

| | |
|--------|--|
| دورتمی | [از روی تخت] بیا تو. |
| فیلیپ | سلام عزیزم. |
| دورتمی | سلام. |
| فیلیپ | آشپزی می‌کنی؟ |
| دورتمی | آشپزی می‌کردم اما خسته‌ام کرد. گرسنه‌ای؟ |
| فیلیپ | دارم از گرسنگی می‌میرم. |
| دورتمی | تو قابلمه غذا هست. اجاق رو روشن کن خودش گرم می‌شه. |

- فیلیپ چه شده بریجز؟
 دورتی کجا بودی؟
 فیلیپ تو شهر.
 دورتی چی کار می کردی؟
 فیلیپ ول می گشتم.
 دورتی تموم روز من رو اینجا تنها گذاشتی. از وقتی اون مردک بیچاره اینجا کشته شد رفتی و من رو تنها گذاشتی. تموم روز اینجا منتظرت بودم. امروز هم هیچ کس برای دیدنم نیومد، غیر از پرستون که اون هم اون قدر کسالت آور بود که ازش خواستم اینجا رو ترک کنه. تو کجا بودی؟
 فیلیپ همین دور و اطراف.
 دورتی چیکاتر؟
 فیلیپ بله.
 دورتی آن مراکشی وحشتناک رو هم دیدی؟
 فیلیپ آه، بله. آنتا. سلام رسوند.
 دورتی با اون که نمی شه حرف زد. سلامش هم مال خودت.
 فیلیپ کمی از محتویات قابلمه را با ملاقه داخل بشقابی می ریزد و کمی از آن را می چشد.
 فیلیپ می گم... این چیه؟
 دورتی نمی دونم.
 فیلیپ خیلی عالی. خودت اون رو پختی؟
 دورتی [با اندکی شرم] بله. خوشمزه ست؟
 فیلیپ نمی دونستم آشپزی هم می کنی.
 دورتی [با خجالت] واقعاً فیلیپ؟

فیلیپ خوبه. اما چی باعث شد که به این فکر بیفتی که توش ماهی دودی بریزی؟

دورتی آه، پترا لعنتی! اون اشتباهی قوطی دیگه‌ای رو باز کرده.

در می‌زنند. مدیر هتل است در حالی که مردی که اسلحه اتوماتیک دارد بازوی او را محکم گرفته است.

مرد مسلح این رفیق می‌گه که می‌خواد شما رو ببینه.

فیلیپ متشکرم رفیق، بذار بیاد تو.

مرد مسلح مدیر هتل را رها می‌کند و احترام می‌گذارد.

مدیر هتل اصلاً موضوع مهمی نبود آقای فیلیپ. داشتم از راهرو رد می‌شدم که بوی شدید غذا مجذوبم کرد. ایستاده بودم و داشتم فکر می‌کردم بو از کجا می‌آید. ناگهان آن رفیق من رو گرفت. همه چیز مرتب است آقای فیلیپ. اصلاً مسأله مهمی نبود. نوش جان آقای فیلیپ. نوش جان خانم.

فیلیپ کاملاً به موقع آمدی. یک چیزی برات دارم. بیا بگیرش.

قابله و بشقاب و چنگال و ملاقه را دو دستی به او می‌دهد.

مدیر هتل نه آقای فیلیپ. نمی‌تونم قبول کنم.

فیلیپ رفیق تمبرباز باید قبول کنی.

مدیر هتل نه آقای فیلیپ.

آنها را می‌گیرد.

نمی‌تونم قبول کنم. شما من را وادار می‌کنین گریه کنم. من رو که هرگز گریه نکرده‌ام. این خیلی زیاد است.

فیلیپ مدیر هتل رفیق، دیگر حرفش رو نزن. قلبم رو سرشار از احساسات کردید. آقای فیلیپ، از اعماق قلبم از شما متشکرم.

در حالی که در یک دست قابلمه و در دست دیگر بشقاب را گرفته است خارج می‌شود.

دورتمی فیلیپ، متأسفم.

فیلیپ آگه ممکنه من کمی آب و ویسکی می‌خورم. تو هم می‌تونی دو تا کنسرو گوشت گاو باز کنی و یه پیاز هم خرد کنی.

دورتمی اما فیلیپ عزیز، من از بوی پیاز متنفرم.

فیلیپ شانس آوردیم که امشب بوی پیاز اذیتمون نمی‌کنه.

دورتمی منظورت اینه که قرار نیست که امشب رو اینجا بمونی؟

فیلیپ مجبورم برم.

دورتمی چرا؟

فیلیپ با بچه‌ها هستیم.

دورتمی می‌دونم منظورت چیه.

فیلیپ می‌دونی؟

دورتمی بله، خیلی هم خوب می‌دونم.

فیلیپ وحشتناکه، نه؟

دورتمی نفرت آور! این طوری که تو وقت و زندگی تو تلف می‌کنی

نفرت آور و احمقانه‌ست.

فیلیپ من هنوز جوونم و امید دارم.

دورتمی وقتی می‌تونیم امشب رو هم مثل دیشب پیش هم باشیم و شب

دوست‌داشتنی داشته باشیم این بیرون رفتن تو کار غیراخلاقیه.

فیلیپ تقصیر این هوای نفس مته.

دورتنی اما فیلیپ تو می‌تونی بمونی. می‌تونی همین‌جا مشروب بنوشی و یا هر کار دیگه‌ای که دوست داری بکنی. با هم گرامافون گوش می‌کنیم و من هم خوشحال می‌شم. با تو مشروب هم می‌خورم حتی اگه بعدش سردرد بگیرم. اگه دوست داشته باشی می‌تونیم خیلی‌های دیگه رو هم دعوت کنیم بیان. اینجا بر از دود و سروصدا و این چیزایی که دوست داری می‌شه. فیلیپ، می‌بینی که مجبور نیستی بری! بیا اینجا و من رو ببوس!

دورتنی را در آغوش می‌گیرد.

دورتنی فیلیپ، پیاز نخور. اگر پیاز نخوری، خیمالم بیشتر از بابست تو راحت می‌شه.

فیلیپ خیلی خوب. پیاز نمی‌خورم. رب‌گوجه داری؟

در می‌زنند. دو مرد مسلح و مدیر هتل هستند.

مرد مسلح این رفیق دوباره برگشته!

فیلیپ متشکرم رفیق. بذار بیاد تو.

مرد مسلح احترام می‌گذارد و خارج می‌شود.

مدیر هتل آقای فیلیپ، فقط اوادم بگم که شما خیلی خوب شوخی می‌کنین. این هم یه شوخی بود. خیلی عالی بود. (با لحنی غمگین) در این موقعیت نمی‌شه با غذا شوخی کرد. شاید اگه می‌دونستید که چقدر غذا کم است اون رو تلف نمی‌کردین. اما خیلی خوبه. بله من متوجه شوخی شما شدم.

فیلیپ

دو تا از این قوطیا رو بردار.

دو قوطی گوشت گاو ذرت‌دار را از کمد به او می‌دهد.

دورتی

می‌دونی اون کنسروا مال کیه؟

فیلیپ

فکر می‌کنم مال تو باشه.

مدیر هتل

متشکرم آقای فیلیپ. شوخی خیلی جالبی بود. هاهاهاه. شاید

هم ... بله شوخی خیلی گرانی بود. اما متشکرم آقای فیلیپ. از

شما هم متشکرم خانم.

بیرون می‌رود.

فیلیپ

بریز جز. به من نگاه کن.

دست‌هایش را دور بدن او حلقه می‌کند.

ناراحت نمی‌شی من امشب گرفتارم.

دورتی

عزیزم من به خاطر خودت که می‌خوام اینجا بمونی. من می‌خوام

که ما مثل یه خانواده زندگی کنیم. اینجا هم که مناسبه. من

می‌تونم اطاق تو رو مرتب کنم.

فیلیپ

امروز صبح اطاقم کمی ریخت و پاش شد.

دورتی

من طوری اطاقت رو مرتب می‌کنم که از بودن در اونجا لذت

ببری. تو می‌توننی یک صندلی راحتی، قفسه کتاب و یه

چراغ مطالعه خوب با چند تا تابلو در اطاقت داشته باشی. من

واقعاً می‌تونم اطاقت رو روبراه کنم. لطفاً امشب بمون و بین

چقدر اطاقت خوب می‌شه.

فیلیپ

فرداشب.

دورتی

عزیزم، چرا امشب نه؟

فیلیپ

امشب یکی از اون شبای بی‌قراریه که آدم حس می‌کنه نیاز داره

بیرون بره و ول بگرده و مردم رو ببینه. به علاوه من یک
قرارملاقات هم دارم.

دورتی چه ساعتی؟

فیلیپ دوازده ورع.

دورتی پس بعد از آن برگرد.

فیلیپ واقعاً...؟

دورتی بله، خواهش می‌کنم.

فیلیپ او را در آغوش می‌گیرد. موهایش را نوازش می‌کند. پشش
را نوازش می‌کند و سپس او را می‌بوسد. از طبقه پایین سر و
صدای فریاد و آواز خوانی شنیده می‌شود. سپس سربازان شروع به
خواندن سرود پارتیزان می‌کنند. آنها در حین حرکت به خواندن
سرود ادامه می‌دهند.

دورتی آواز دوست داشتنیه.

فیلیپ واقعاً آواز معرکه‌ایه.

سربازان سرود پرچم^۱ را می‌خوانند.

این یکی رو هم شنیده بودی؟

کنار دورتی روی تخت می‌نشیند.

دورتی بله.

فیلیپ بهترین آدمایی رو که می‌شناختم در راه این سرود کشته شدن.

در اطاق دیگر می‌بیند که ماکس خوابیده است. وقتی فیلیپ و

^۱ Bandera Rosa. سرود معروف کمونیستی مورد علاقه مبارزان اسپانیایی در خلال جنگهای داخلی این کشور.

دورنی مشغول صحبت بودند او حمامش را تمام کرده، لباس‌هایش را خشک می‌کند و گل‌وخاک آنها را می‌تکاند و بعد آنها را روی تخت می‌گذارد. وقتی می‌خواهد نور روی صورتش می‌تابد.

دورنی [در حالی که کنار فیلیپ روی تخت نشسته است] فیلیپ، فیلیپ، فیلیپ خواهش می‌کنم!

فیلیپ می‌دونی که خیلی دلم می‌خواست امشب بمونم.

دورنی خیلی دوست داشتی خواهی بود! من فقط دلم می‌خواد تو اینجا بمونی. بمونی و کمی با هم زیر یه سقف زندگی کنیم.

فیلیپ می‌دونی که مجبورم برم. واقعاً مجبورم.

در پایین مربازان سرود کامیترن^۱ را می‌خوانند

دورنی این آواز رو که فقط تو مراسم خاکپاری می‌خوند.

فیلیپ مواقع دیگه هم می‌خوند.

دورنی فیلیپ، خواهش می‌کنم نرو.

فیلیپ [در حالی که او را در آغوش می‌گیرد] خداحافظ.

دورنی نه، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم نرو.

فیلیپ [می‌ایستد] بین، قبل از این که بخوابی پنجره‌ها رو باز کن، باشه؟

نمی‌خواهی که اگه یه وقت نیمه شب گلوله بارون شد شیشه‌ها بشکنند؟

دورنی نرو فیلیپ. خواهش می‌کنم نرو!

فیلیپ بدرود، رقیقه.

اما سلام نظامی نمی‌دهد. به اطاق دیگر می‌رود. در پایین سربازان دوباره سرود یارتیزان را می‌خوانند. در اطاق ۱۱۰ فیلیپ نگاهی به

^۱ Comintern: انجمن کمونیست‌های جهان که در سال ۱۹۱۹ مومیله لندن بنیان‌گذاری شد.

ماکس که خوابیده است می‌اندازد و سپس می‌رود تا او را بیدار کند.

ماکس.

ماکس ناگهان از خواب می‌پرد. به اطراف خود نگاه می‌کند، چشمانش را چند بار به هم می‌زند و بعد لبخندی می‌زند.

و قشقه ؟

ماکس

بله، چیزی می‌خوری؟

فیلیپ

[از روی تخت بلند می‌شود لبخند می‌زند و چکمه‌هایش را که جلوی بخاری برقی خشک شده‌اند برمی‌دارد] خیلی زیاد.

ماکس

فیلیپ دو گیلان و اسکمی می‌ریزد و می‌خواهد که بطری آب را بردارد.

با آب خرابش نکن.

به سلامتی.

فیلیپ

به سلامتی.

ماکس

بریم.

فیلیپ

در پایین سربازان سرود بین‌الملل را می‌خوانند. هنگامی که پرده‌ها پایین می‌آیند دورتی بریجز را در اطاق ۱۰۹ می‌بینید که روی تخت به پست دراز کشیده است و سرش در میان دستانش است و شانه‌هایش از فرط گریه تکان می‌خورد.
پرده‌ها پایین می‌آیند.

پرده دوم - صحنه چهارم

صحنه همان صحنه قبلی است اما ساعت چهارونیم صبح است. هر دو اطاق تاریک هستند و دورتی بریجز روی تخت خوابیده است. فیلیپ و ماکس از راهرو وارد می‌شوند، فیلیپ در را باز می‌کند و چراغ را روشن می‌کند. به همدیگر نگاه می‌کنند. ماکس سر خود را به حالت تاسف نکان می‌دهد. آنچنان غرق در گل هستند که به سختی می‌توان آنها را شناخت.

خوب یه وقت دیگه.

فیلیپ

خیلی متأسفم.

ماکس

تقصیر تو که نبود. می‌خواهی اول حمام کنی؟

فیلیپ

[در حالی که سرش را روی دستانت گذاشته است] تو اول برو. من خیلی خسته‌ام.

ماکس

فیلیپ به حمام می‌رود و کمی بعد بیرون می‌آید.

آب گرم نداریم. تنها دلیلی که ما تو این تله مرگ موندیم آب گرم آن است که اون هم حالا قطع شده.

فیلیپ

[در حالی که خیلی خواب‌آلود است] خیلی ناراحتم که موفق نشدیم. مطمئن بودم که می‌آن. اما نیومدند.

ماکس

لباس‌ها رو در بیار و بگیر بخواب. تو یه افسر کماندوی واقعاً محشری و خودتم اینو می‌دونی. هیچ‌کس نمی‌تونست کاری رو که امشب تو انجام دادی به این خوبی انجام بده... این تقصیر تو نبود که اونا امشب حمله رو لغو کردن.

فیلیپ

[در حالی که واقعاً خسته به نظر می‌آید] خیلی خوابم می‌آد. آن‌قدر

ماکس

خوابم می‌آد که حالم بد شده.
بیا کمک می‌کنم به تخت بری.

فیلیپ

پوتین هایش را درمی‌آورد و کمکش می‌کند تا لباس هایش را هم در
آورد. سپس به او کمک می‌کند که بر روی تخت خواب برود.

تخت خواب خوبه.

ماکس

در حالی که بالش را بغل می‌کند صورتش را روی آن می‌گذارد و
پاهایش را هم باز می‌کند.
من همیشه به روی صورت می‌خوابم تا صبح قیافه‌ام کسی رو
نترسونه.

راحت رو تخت بخواب. من تو اطاق دیگه می‌خوابم.

فیلیپ

فیلیپ به حمام می‌رود و صدای آب شنیده می‌شود. سپس در
حالی که لباس خواب و یژامه پوشیده بیرون می‌آید. دری را که به
اطاق دیگر باز می‌شود باز می‌کند، خم می‌شود و از زیر پوستر رد
می‌شود و به سوی تخت می‌رود.

[در تاریکی] عزیزم خیلی دیر وقته؟

دورتی

حوالی پنج.

فیلیپ

[با لحنی کاملاً خواب‌آلود] کجا بودی؟

دورتی

سرقرار.

فیلیپ

[که هنوز خواب‌آلود است] به فرار ملاقات رسیدی؟

دورتی

[در حالی که به پهلو می‌چرخد طوری که پشتش به پشت
دورتی است] طرف آفتابی نشد.

فیلیپ

[که در عین خواب‌آلودگی مشتاق است مطلب خود را بگوید]

دورتی

عزیزم گلوله بارون هم نشد.

| | | |
|--|--|-------|
| | خوبه! | فیلیپ |
| | شب به خیر عزیزم. | دورتی |
| | شب به خیر. | فیلیپ |
| | از پنجره صدای رگبار مسلسل از دور دست‌ها شنیده می‌شود. آنها خیلی ساکت خوابیده‌اند و بعد می‌شنوید که فیلیپ می‌گوید. | |
| | پریچز خوابیدی؟ | |
| | [حدوداً خواب است] نه عزیزم. نه اگر... | دورتی |
| | می‌خوام مطلبی رو بهت بگم. | فیلیپ |
| | [همچنان خواب‌آلود] بله عزیزم. | دورتی |
| | می‌خوام دو تا مطلب رو بهت بگم. اول این‌که اون ترسها دوباره سراغم اومدنند و بعد هم این‌که دوست دارم. | فیلیپ |
| | آه، فیلیپ طفلکی من. | دورتی |
| | هرگز وقتی ترس به سراغم می‌یاد به کسی درباره اون چیزی نمی‌گم و هرگز هم به هیچ کس نمی‌گم که دوستش دارم. اما تو رو دوست دارم، متوجه هستی؟ می‌شنوی؟ متوجه منظورم شدی؟ شنیدی چی گفتم؟ | فیلیپ |
| | بله. اما من همیشه دوست داشتم. تو دوست داشتنی هستی. مثل یه طوفان برفی که سرمای برف رو نداری و مثل برف هم آب نمی‌شی. | دورتی |
| | روزا دوست ندارم. روزا هیچ چیز رو دوست ندارم. گوش کن می‌خوام مطلب دیگه‌ای رو هم بگم. تو دلت می‌خواد که ما با هم ازدواج کنیم و یا با هم دوست باشیم و همیشه و همه جا با هم باشیم؟ شنیدی چی گفتم؟ حرفم همین بود. | فیلیپ |
| | عزیزم من دوست دارم که ما با هم ازدواج کنیم. | دورتی |
| | من شبا چه حرف‌های خنده‌داری می‌زنم، نه؟ | فیلیپ |
| | من دوست دارم ما با هم ازدواج کنیم و بعد سعی کنیم زندگی | دورتی |

خوبی داشته باشیم. می‌بینی که اون قدر ا هم که نشون می‌دم احمق نیستم در غیر این صورت الان اینجا نبودم. تازه وقتی هم که تو نیستی من کار می‌کنم. چون آشپزی بلد نیستم تو می‌تونی مواقعی که اوضاع رو براهه یه نفر رو استخدام کنی که آشپزی کنه. می‌دوننی، من تو رو با اون شونه‌های پهن و اون راه رفتنت که مثل راه رفتن گوربیل و اون صورت مضحکت دوست دارم. تازه وقتی ازدواج کنیم صورتم مضحک‌تر هم می‌شه.

فیلیپ

عزیزم ترست کمتر شد؟ می‌خوای درباره ترست صحبت کنیم؟ آه، بره به درک. مدت زیادیه که با این ترس سر می‌کنم و اگه از بین بره دلم براش تنگ می‌شه. بذار یه مطلب دیگه رو هم بگم.

دورتی

فیلیپ

این حرف را خیلی آرام می‌گوید.

دلم می‌خواد با تو ازدواج کنم و بعد تمام این کارا رو رها کنیم و بریم. نمی‌دونم منظورم رو رسوندم؟ می‌شنوی چی می‌گم؟ خوب عزیزم همین کار رو هم می‌کنیم.

دورتی

فیلیپ

نه ما چنین کاری نمی‌کنیم. حتی اگه شبا هم این طوری وانمود کنیم. باز چنین کاری رو نخواهیم کرد. اما دوست دارم که حرفش رو بزنیم. دوست دارم. لعنت بر شیطان. دوستت دارم. تو دوست داشتنی‌ترین بدن لعنتی رو که تو تموم دنیا دیدم داری. می‌پرستم. می‌شنوی چی می‌گم؟

دورتی

آره عزیز دلم. اما چیزی رو که درباره بدنم گفتی حقیقت نداره. بدن من فقط یک بدن معمولیه. هر چند وقتی تو این حرف رو می‌زنی خودم هم لذت می‌برم. برام از ترسات بگو شاید برطرف بشن.

فیلیپ

هر کسی ترسای مربوط به خودش رو داره. تو هم لازم نیست اونا رو برطرف کنی.

| | |
|---|-------|
| بزرگ دوست‌داشتنی، سعی کن بخوابی. طوفان برف پیر من. | دورتی |
| هوا تقریباً داره روشن می‌شه و من دارم دوباره عاقل می‌شم. | فیلیپ |
| خواهش می‌کنم سعی کن بخوابی. | دورتی |
| بریجز، حالا که هوا داره روشن می‌شه می‌خوام مطلب دیگه‌ای رو بگم. | فیلیپ |
| [صدایش گرفته] بله عزیزم. | دورتی |
| اگه می‌خوای بخوابم با یه چکش بزن تو سرم. | فیلیپ |
| پرده‌ها پایین می‌آیند. | |
| پایان پرده دوم | |

پرده سوم - صحنه اول

زمان پنج روز بعد است. یک بعد از ظهر در همان اطاق‌های ۱۰۹ و ۱۱۰ هتل فلوریدای مادرید. صحنه همان صحنه قبلی است. فقط درب بین دو اطاق باز است. پایین پوستر به سمت اطاق فیلیپ جمع شده است. روی میزتوالت کنار تخت یک گلدان گل دلاوودی دیده می‌شود. سمت راست تخت در کنار دیوار قفسه کتاب است و صندلی‌ها را هم با رومبلی گلدان مرتب کرده‌اند. پنجره‌ها پرده‌هایی از همان جنس رومبلی دارند و بر روی ملحفه سفید تخت هم روتختی کشیده‌اند. تمام لباس‌ها خیلی مرتب از جارختی آویزان هستند و همچنین پترو سه جفت پوتین فیلیپ را تمیز کرده، واکس زده و در گنجه گذاشته است. دورتی در اطاق ۱۰۹ یک شل پوست رویاه نقره‌ای را جلوی آینه امتحان می‌کند.

پترا، لطفاً بیا اینجا.

دورتی

[پوتین‌ها را درون گنجه می‌گذارد و بدن کوچک و بیر خود را راست می‌کند] بله سینیوریتا.

پترا

پترا از در بیرون می‌رود و از درب اصلی اطاق ۱۰۹ وارد می‌شود. به هنگام ورود در می‌زند.

[در حالی که دست‌هایش را به هم می‌زند] آه سینیوریتا، زیباست.

[برمی‌گردد و از روی شانه به آینه نگاه می‌کند] خوب نیست پترا.

دورتی

نمی‌دونم چرا، اما خوب نیست!

پترا

سینیوریتا اینکه خیلی قشنگه!

نه، یقیناً خوب نیست. من هم که خوب اسپانیولی بلد نبودم که برای اون خزفروش احمق توضیح بدم. اون خزفروش خرفت یه احمق تمام عیاره.

دورتی

در همین زمان می‌شنوید که کسی از راهرو می‌آید. او فیلیپ است. در اطاق ۱۱۰ را باز می‌کند و به اطراف اطاق نگاهی می‌اندازد. کت

چرمی اش را در می آورد و آن را روی تخت پرت می کند. سپس کلاه پومتی اش را به سمت چوب لباسی که در گوشه اطاق است می اندازد. کلاه روی زمین می افتد. روی یکی از صندلی های روکش دار می نشیند و چکمه هایش را در می آورد. چکمه ها را در حالی که یکی ایستاده و دیگری افتاده است روی زمین وسط اطاق رها می کند و به سوی تخت می رود. کشش را از روی تخت برمی دارد و آن را روی یکی از صندلی ها می اندازد. کت روی صندلی ولو می شود. سپس روی تخت دراز می کشد و بالش را از زیر روتختی بیرون می آورد و آن را جمع کرده و زیر سرش می گذارد. چراغ مطالعه را روشن می کند. سپس از روی تخت برمی خیزد و از داخل کمد کوچک کنار تخت یک بطری ویسکی برمی دارد و لیوانی را که بسیار تمیز است و برعکس روی بطری گذاشته اند برمی دارد و کمی در لیوان می ریزد. بعد کمی آب به آن اضافه می کند. در حالی که لیوان را در دست چپ دارد به سمت قفسه کتاب می رود تا کتابی را بردارد. بعد روی تخت دراز می کشد و لحظه ای بی حرکت می ماند. سپس شانه اش را بالا می اندازد و درحالی که نشان می دهد از چیزی ناراحت است به بدن خود کش می دهد. در نهایت اسلحه ای را از زیر کمر بندش در می آورد و زیر تشک می گذارد. پاهایش را جمع می کند و مقداری از مشروب را می خورد و بعد مشغول مطالعه کتاب می شود.

[از اطاق دیگر] فیلیپ. عزیزم فیلیپ.

فیلیپ بله.

دورتمی ممکنه بیای اینجا.

فیلیپ نه عزیزم.

دورتمی می خوام چیزی رو بهت نشون بدم.

فیلیپ [در حالی که همچنان به خواندن ادامه می دهد] بیارش اینجا.

دورتمی باشه عزیزم.

دورتمی در آینه آخرین نگاه را به شغل می اندازد. در این لباس بسیار زیبا است و یقه لباس هم اصلاً به نظر نمی رسد اشکالی داشته

باشد. در حالی که شل را پوشیده مغرورانه به جلوی در می‌آید و چرخ می‌زند. شکوه و زیبایی یک مانکن را دارد.

- فیلیپ** این رو از کجا آوردی؟
- دورتمی** خریدمش عزیزم.
- فیلیپ** با چی؟
- دورتمی** پزوتا.
- فیلیپ** [با لحنی خیلی خشک] خیلی قشنگه.
- دورتمی** خوشش اومد؟
- فیلیپ** [که هنوز به شل خیره مانده است] خیلی زیباست.
- دورتمی** فیلیپ، موضوع چیه؟
- فیلیپ** چیزی نیست.
- دورتمی** دوست نداری من لباس‌های قشنگ داشته باشم؟
- فیلیپ** این کاملاً به خودت مربوطه.
- دورتمی** اما عزیزم این برای من خیلی ارزون تموم شد. هر تکه پوست روباه فقط هزار و دویست پزوتا قیمت داره.
- فیلیپ** این معادل حقوق صدویست روز یه سرباز تپه. بذار بینم. این یعنی چهار ماه. اگر بگن کسی چهار ماه در جبهه بوده و زخمی یا کشته نشده من یکی که باور نمی‌کنم.
- دورتمی** اما فیلیپ این ربطی به تیپ نداره. من تو پاریس هر پنجاه پزوتا را یک دلار خریدم.
- فیلیپ** [با لحنی خشک] واقعاً؟
- دورتمی** بله عزیزم، و تازه اگه من دلم پوست روباه بخواد نباید بخرم؟ بالاخره یکی باید اونا رو بخره. اونا رو گذاشتن که بفروشن و قیمتش هم حدوداً کمی کمتر از بیست و دو دلار برای هر تکه است.

| | |
|--|--------------------------|
| <p>عائیه، نه؟ چند تکه پوست مصرف کرده؟ حدوداً دوازده تکه. فیلیپ عصائی نشو.</p> | <p>فیلیپ دورتنی</p> |
| <p>خوب داری از جنگ سوءاستفاده می کنی، نه؟ پزوتاهای رو چطوری قاچاقی آوردی؟</p> | <p>فیلیپ</p> |
| <p>تو به قوطی که مامان برام فرستاده بود. مامان! آه بله مامان، مامان هم کلمه خوبی. بیستم مامان اونا رو</p> | <p>دورتنی فیلیپ</p> |
| <p>خوب تمیز کرده بود؟ فیلیپ خیلی یای بند اخلاق شدی!</p> | <p>دورتنی</p> |
| <p>فکر می کنم خیلی از نظر اقتصادی یای بند اخلاق شدم. من فکر نمی کنم که مامان یا اون کلمه دوست داشتنی دیگه ای که خانوما استفاده می کنن - مامانی، درسته؟ - در هر حال فکر نمی کنم که حتی مامان هم کتیفی این پزوتاهای بازار سیاه رو پاک کرده باشه.</p> | <p>فیلیپ</p> |
| <p>اگر چنین چیزی تو رو ناراحت می کنه من می رم. بله برو.</p> | <p>دورتنی فیلیپ</p> |
| <p>دورتنی به سمت در اطاق دیگر می رود اما جلوی در برمی گردد و بالحنی حق به جانب می گوید.</p> | |
| <p>از این چیزا ناراحت نشو. کمی منطقی باش. تازه باید خوشحال هم بشی که من چنین شغل زیبایی دارم. می دونی وقتی اومدی داشتم چکار می کردم؟ داشتم فکر می کردم که تو به چنین زمانی تو پاریس ما چکار می کردیم؟</p> | <p>دورتنی</p> |
| <p>در پاریس؟ هوا دیگه داشت تاریک می شد و ما همدیگر رو در کافه ریتز^۱</p> | <p>فیلیپ دورتنی</p> |

^۱ Ritz: رستوران و کافه ای معروف در پاریس این بار بسیار مورد علاقه همینگوی بود و هنگامی که ←

ملاقات می‌کردیم. در حالی که من این شل رو پوشیده بودم. تو هم در حالی که اورکت سربازی دورویی که کاملاً هم اندازهات بود، پوشیده بودی و کلاه گلف و عصا داشتی، می‌آمدی.

فیلیپ

باز داشتی مجله اسکوائر^۱ می‌خوندی. قرار نبود که مطالبی رو که تو اون مجله می‌نویسن بخونی. بنا بود فقط عکساش رو تماشا کنی.

دورتی

تو سفارش یه ویسکی و آب معدنی پریر^۲ می‌دادی و من هم یه کوکل شامپاین می‌خواستم.

فیلیپ

خوشم نیومد.

دورتی

از چی؟

فیلیپ

از این قصه. اگر دوست داری خیال‌پردازی کنی دور من یکی رو خط بکش، باشه؟

دورتی

عزیزم این فقط یه جور بازیه.

فیلیپ

خوب پس من دیگه بازی نمی‌کنم.

دورتی

اما عزیزم تو که قبلاً بازی می‌کردی. ما خیلی از این بازی لذت می‌بردیم.

فیلیپ

دیگه رو من حساب نکن.

دورتی

اما مگه ما دوست نیستیم؟

فیلیپ

چرا دوست هستیم. تو هم که در طول جنگ همه جور دوستی داشتی.

دورتی

عزیزم بس کن! مگر ما عاشق همدیگه نیستیم؟

در ۱۹۴۴ به همراه اولین گروه سربازان لشکر پیاده نظام بعد از فتح پاریس وارد این شهر می‌شود تابلوی معروف خود را بر سر در این بار نصب می‌کند.

^۱ Esquire

^۲ Perrier

- فیلیپ** چی؟ مطمئناً هستیم. البته، چرا که نه؟
- دورتنی** مگه نمی‌خواهیم ازدواج کنیم و زندگی خوبی داشته باشیم و خوشبخت بشیم؟ همون‌طور که خودت شبا می‌گی؟
- فیلیپ** نه. هرگز. هرگز حرفایی رو که تو شب می‌زنم باور نکن. من شبا مثل سگ دروغ می‌گم.
- دورتنی** اما چرا نباید به حرفایی که شبا می‌زنیم عمل کنیم؟
- فیلیپ** چون من درباره زندگی و آرامش و خوشبختی در زندگی عقایدی دارم که تو قبول نداری.
- دورتنی** چرا قبول ندارم؟
- فیلیپ** چون اصولاً از اونجایی که من متوجه شدم تو آدم گرفتاری هستی. ثانیاً در برابر مسائل دیگه عقاید من مهم نیستند.
- دورتنی** اما تو که هیچ وقت گرفتار نیستی؟
- فیلیپ** [احساس می‌کند که زیاد حرف می‌زند ولی ادامه می‌دهد] نه. ولی وقتی این قضایا تموم بشه من هم عادتای افراطی خودم رو ترک می‌کنم. شاید هم برم و با گروه پیشگامان کار کنم.
- دورتنی** متوجه نمی‌شوم.
- فیلیپ** به همین علت هم هست که ما هیچ‌وقت نمی‌تونیم با هم ازدواج کنیم و زندگی سعادت‌مند و چیزای دیگه رو داشته باشیم. چون تو نمی‌فهمی و هرگز هم نخواهی فهمید.
- دورتنی** اینکه از عقاید گروه جمع‌مه و استخوان هم بدتره.
- فیلیپ** پناه بر خدا. این گروه جمع‌مه و استخوان دیگه چیه؟
- دورتنی** یه انجمن مخفی. مربوط به زمانیه که من دلایل کافی برای ازدواج نکردن داشتم و مردی که عضو این انجمن بود و می‌خواست با من ازدواج کنه من رو برد اونجا. انجمن پیشرفته و معرکه‌ایه که تو اون تموم مسائل رو قبل از ازدواج توضیح

می‌دن. وقتی اونا همه چیز رو واسه من توضیح دادن من هم کلاً برنامه ازدواجم رو لغو کردم.

سابقه خوبی هم داری.

فیلیپ

اما حالا که ما با هم هستیم دیگه نباید ادامه بدیم؟ منظورم اینه که اگه بنا باشه که روزی ما رابطه بین خودمون رو قطع کنیم الان هم نباید از این فرصت با هم بودن استفاده کنیم و لذت ببریم؟

اگر تو بخوای چرا که نه.

فیلیپ

من که می‌خوام.

دورتنی

در حین این صحبت‌ها دورتنی از جلوی در پیش آمده و کنار فیلیپ ایستاده است. فیلیپ نگاهی به او می‌اندازد و سپس می‌ایستد و او را در آغوش می‌گیرد.

این شنل خیلی نرم و لطیفه.

فیلیپ

بوی بدی که نمی‌ده؟

دورتنی

[در حالی که سرش روی شانه دورتنی است] نه، بوی بدی نمی‌ده. با این شنل خیلی دوست داشتنی شدی. دوست دارم و به هیچ چیز دیگه‌ای هم اهمیت نمی‌دم. ساعت هم پنج‌ونیم غروب.

فیلیپ

وقتی ما عشق رو به دست آوردیم می‌تونیم حفظش هم بکنیم، درسته؟

دورتنی

[با اندکی شرمندگی] این پوست‌های رویاه خیلی عالی‌اند. خوشحالم که اونا رو خریدی.

فیلیپ

می‌تونیم عشقمون رو حفظ کنیم؟

دورتنی

بله، و این کار رو هم خواهیم کرد.

فیلیپ

در می‌زنند و دستگیره در می‌چرخند. ماکس وارد می‌شود. فیلیپ

می‌ایستد. دورتی همچنان روی تخت نشسته است.

ماکس مثل اینکه مزاحم شدم؟
فیلیپ نه. ابتداً. ماکس این رفیق آمریکاییه. رفیق بریجز، بریجز این
رفیق ماکسه.
ماکس سلام رفیق.

ماکس به طرف تخت می‌رود و دستش را به سمت دورتی دراز
می‌کند. دورتی هم که هنوز روی تخت نشسته است با او دست
می‌دهد و به سمت دیگری نگاه می‌کند.

ماکس مشغول بودید، نه؟
فیلیپ نه مشکلی نیست. چیزی می‌خوری؟
ماکس نه متشکرم.
فیلیپ کجا بودی؟
ماکس آگوناتاس.
فیلیپ مشروب نمی‌خوری؟
ماکس نه خیلی متشکرم.
دورتی من می‌رم. نمی‌خوام مزاحمتون باشم.
فیلیپ نیازی نیست که بری.
دورتی اگر تونستی بعداً بیا به اطاقم.
فیلیپ حتماً.

به هنگام خروج دورتی. ماکس با لحنی مودبانه می‌گوید.

ماکس خداحافظ رفیق.

دورتنی خداحافظ.

دورتنی پیش از بیرون رفتن از درب اصلی اطاق در بین دو اطاق را می‌بندد.

ماکس [وقتی با فیلیپ تنها می‌شود] طرف واقعاً چه رفیقه؟

فیلیپ نه.

ماکس ولی تو اونو رفیق معرفی کردی؟

فیلیپ عادت کردم اینجوری حرف بزنم. اینجا تو مادرید ما همه رو

رفیق صدا می‌زنیم. به نظر می‌رسه همه برای هدف مشترکی تلاش می‌کنن.

ماکس ولی عادت به این طوری حرف زدن زیاد هم خوب نیست.

فیلیپ البته. من خودم هم همین فکر رو می‌کنم. چند بار هم سعی

کردم این ماله رو به خاطر بیارم.

ماکس این دختره، اسمش چی بود؟ بریچس؟

فیلیپ بریجز.

ماکس رابطه‌ش با هم جدیه؟

فیلیپ جدی؟

ماکس بله، متوجه منظورم که می‌شی؟

فیلیپ من چنین حرفی نزدم. حالا تو فرض کن رابطه‌ش با ما هم

شوخیه. بالاخره به رابطه‌ای با هم داریم.

ماکس خیلی از وقتت رو با اون می‌گذرونی؟

فیلیپ وقتای مشخصی رو.

ماکس از وقت کی با او صرف می‌کنی؟

فیلیپ از وقت خودم.

- هیچ شده از وقت در حزب رو با او صرف کنی؟ **ماکس**
- وقت من وقت حزبه. **فیلیپ**
- منظور من هم همین بود. خوشحالم که زود متوجه شدی. **ماکس**
- بله. من خوب متوجه‌ام. **فیلیپ**
- به‌خاطر چیزایی که از دست ما خارجه عصبانی نشو. **ماکس**
- عصبانی نشدم. ولی بنا هم نیست که یه تارک دنیای مفلوک باشم. **فیلیپ**
- فیلیپ، رفیق، تو هم که هیچ‌وقت مثل تارک دنیاها مفلوک نبودی. **ماکس**
- نبودم؟ **فیلیپ**
- کسی هم از تو توقع نداره که تارک دنیا بشی. **ماکس**
- درسته. **فیلیپ**
- این فقط یه سؤال بود که بینم کدوم یکی رو ترجیح می‌دی. **ماکس**
- این دختره از کجا اومده؟ سابقه‌اش چیه؟ **فیلیپ**
- از خودش پرس. **فیلیپ**
- پس فکر می‌کنم که مجبورم از خودش بپرسم. **ماکس**
- مگه من کارم رو به خوبی انجام نمی‌دم؟ کسی از من شکایتی کرده؟ **فیلیپ**
- تا حالا نه. **ماکس**
- و حالا کی شکایت داره؟ **فیلیپ**
- من از تو شکایت دارم. **ماکس**
- بله؟ **فیلیپ**
- بله. من قرار بود که تو رو تو چیکانز ملاقات کنم. اگه هم که می‌خواستی نیای باید برای من پیغام می‌داشتی. من سر وقت به **ماکس**

چیکارتز رقتم ولی تو اونجا نبودی. پیغامی هم نبود. آمدم اینجا می‌بینم که اینجا هستی و این کلکیون پوست زوباه نقره‌ای هم تو بغلته.

فیلیپ و تو که چنین چیزی رو هرگز دلت نمی‌خواد؟

ماکس البته که دلم می‌خواد. همیشه هم می‌خواستی.

فیلیپ بعد تو چکار می‌کنی؟

ماکس بعضی وقتا که وقت دارم و خسته هم نیستم یکی رو برای

معاشقه پیدا می‌کنم که به صورتم نگاه نکنه.

فیلیپ پس تو هم همیشه دوست داری که چنین کاری رو بکنی؟

ماکس خیلی هم خوشم می‌یاد. من که یه قدیس نیستم.

فیلیپ ولی خیلی از آدما هستن.

ماکس بله، و خیلی از آدما هم نیستن. من فقط همیشه خیلی گرفتارم.

حالا بذار درباره مسأله دیگه‌ای صحبت کنیم. امشب دوباره

می‌ریم.

فیلیپ خوبه.

ماکس تو هم می‌خوای بیای؟

فیلیپ ببین اگر دلت این رو می‌خواد بذار به تو بگم که درباره دختره

با تو موافقم. اما دیگه توهین نکن. سعی هم نکن که در کار

خودت رو بهتر از من نشون بدی.

ماکس این دختره مطمئنه؟

فیلیپ کاملاً. ممکنه که برای من خوب نباشه و یا من وقتم رو باهاش

تلف کنم؛ اما کاملاً قابل اعتمادده.

ماکس مطمئن هستی؟ حواست باشه که من تا حالا این همه پوست

روباه را به‌جا ندیده بودم.

فیلیپ او یه احمق به‌تمام معنیه اما مثل خود من قابل اعتمادده.

ماکس
فیلیپ
و تو هم قابل اعتمادی؟
امیدوارم. می‌خوام بدونم آگه من قابل اعتماد نباشم معلوم
می‌شه؟
آه، بله.
ماکس
فیلیپ
اون وقت چطوری به‌نظر می‌یام؟

می‌ایستد و مغرورانه در آینه به خود نگاه می‌کند ماکس به او نگاه
می‌کند و به آرامی لبخند می‌زند و سر خود را تکان می‌دهد.

ماکس
فیلیپ
از نظر من که تو کاملاً قابل اعتمادی.
می‌خواهی به اطافش بری و درباره سابقه و سایر موارد از
خودش سؤال کنی؟
نه.
ماکس
فیلیپ

سابقه او هم مثل سایر دخترای آمریکاییه که با مقدار معینی پول
به اروپا می‌آن. همه اونا مثل همدیگر هستن. اردوگاه، دانشکده،
ارثیه خانوادگی و این روزا خیلی بیش از گذشته مردی وارد
زندگیشون می‌شه و بعد هم سقط‌جنین می‌کنن. آرزوهای خیلی
بزرگی دارن و دست آخر هم با یکی ازدواج می‌کنن و مقیم
اروپا می‌شن و یا اصلاً ازدواج نمی‌کنن و می‌مونن. بعضیاشون
مغازه‌ای باز می‌کنن و یا در فروشگاه‌های مشغول به‌کار می‌شن.
گروهی از اونا مطلب می‌نویسن و بعضیای دیگه‌شون سازی
می‌نوازن. عده‌ای از اونا خواننده می‌شن و گروهی دیگه
هنرپیشه سینما. یه گروه پیشرویی هم دارن که فکر می‌کنم مال
باکره‌هاشونه. خلاصه هر کدومشون به‌نوعی برای جامعه مفیدن.
این یکی مطلب می‌نویسه و اتفاقاً آگه تنبلی نکنه خیلی هم
خوب می‌نویسه. دیگه هر چی دوست داری از خودش پیرس.

البته این رو هم بگم که خیلی هم افسرده‌ست.

برام جالب نیست.

ماکس

فکر می‌کردم برات جالبه.

فیلیپ

نه. از نظر من دیگه همه چیز تموم شده و از اینجا به بعد رو

ماکس

به عهده خودت می‌ذارم.

فیلیپ

چی رو به عهده من می‌ذاری؟

هر چی رو که بهش مربوط می‌شه. این رو که اون‌طوری که

ماکس

لازمه باهاش رفتار کنی.

فیلیپ

من خیلی به خودم اعتماد ندارم.

ماکس

ولی من به تو اعتماد دارم.

فیلیپ

[با لحنی تلخ] من که خیلی به خودم اعتماد ندارم. گاهی پاک از

کارم هم خسته می‌شم. از این کار متنفرم.

البته.

ماکس

بله و تو الان سر درددل من رو باز کردی. من اون روز

فیلیپ

ویلیکینسون بیچاره رو به کشتن دادم. فقط به خاطر بی‌دقتی من

بود. نگو که این‌طور نیست.

ماکس

حالا دیگه داری مزخرف می‌گی. تو به اندازه کافی دقت به

خرج داده بودی.

فیلیپ

تقصیر من بود که کشته شد. من اون رو تو اطاق خودم و روی

صندلی خودم تنها گذاشته بودم در حالی که در هم باز بود. قرار

نبود که من آزش در اونجا استفاده کنم.

ماکس

تو که عمداً اونو اونجا نذاشته بودی. حالا هم که دیگه همه چی

تموم شده نباید فکرت رو بکنی.

فیلیپ

نه، من با بی‌دقتی یه تله مرگ برات آماده کرده بودم.

ماکس

احتمالاً اون هم بالأخره کشته می‌شد.

- فیلیپ** بله، البته. و همین موضوع کشته شدن اونو باشکوه می‌کنه. خیلی عالی. احتمالاً من به این موضوع فکر نکرده بودم.
- ماکس** من قبلاً هم تو رو در این حالت دیده بودم. می‌دونم که دوباره روبراه می‌شی.
- فیلیپ** البته. اما می‌دوننی چگونه روبراه می‌شم؟ باید یه دوجین مشروب بخورم و یا با یه زن باشم. محشر می‌شم. منظورت از روبراه شدن من اینه؟
- ماکس** نه.
- فیلیپ** من که دیگه این‌طوری عادت کردم. می‌دوننی دوست داشتم الان کجا باشم؟ یه جایی مثل سنت ترویز در ریویرا^۱ در حالی که صبح از خواب بیدار می‌شدم و از جنگ و خونریزی هم خبری نبود. کرم‌قهوه و مقداری شیرقهوه با تون برشته و مربای توت‌فرنگی تازه و تخم مرغ و ژامبون همگی تو یه سینی جلوم بود.
- ماکس** و یه دختر؟
- فیلیپ** بله، و یه دختر. در این مورد کاملاً درست گفتم. دختری که شل پوست روباه و چیزای دیگه رو داره.
- ماکس** من که گفتم اون مناسب تو نیست.
- فیلیپ** شاید هم مناسب باشه. اونقدر درگیر این کارا بودم که فوت و فن‌های کار حسابی دستم بیاد. همه چیز رو هم در نظر می‌گیرم.
- ماکس** اما تو این کارا رو می‌کنی تا همه مردم بتونند صبحونه خوبی بخورند. تو این کارا رو می‌کنی تا هیچ آدم گرمس‌ای وجود نداشته باشه و آدما از پیری و بیماری وحشت نداشته باشن و بتونن شرافتمندانه و نه مثل یه برده زندگی کنن.

^۱ Riviera

فیلیپ

بله مطمئناً اینا رو می‌دونم.

ماکس

بله تو می‌دونی برای چی می‌جنگی. حالا آگه کوتاهی هم کرده باشی من تو رو درک می‌کنم.

فیلیپ

اما این کوتاهی قابل بخشش نیست و من هم مدت زیادیه که مرتکب اون می‌شم. از وقتی که این دختره رو دیدم. نمسی دونی این زنا چه بلایی سر آدم می‌آرن.

صدای زوزه یک خمپاره و بلافاصله صدای انفجار آن از خیابان به گوش می‌رسد. صدای جیغ کودکی شنیده می‌شود. اول جیغی بلند و سپس جیغ‌های کوتاه و پی‌درپی. سروصدای مردم در حال فرار شنیده می‌شود. خمپاره دیگری منفجر می‌شود. فیلیپ پنجره‌ها را باز کرده است. بعد از انفجار دوم دوباره سر و صدای مردم که در حال فرار کردن هستند، شنیده می‌شود.

ماکس

تو می‌جنگی تا این وقایع رو برای همیشه متوقف کنی.

فیلیپ

خوک‌های کثیف! زمان حمله رو درست با وقتی که برنامه سینماها تموم می‌شه تنظیم کردن. خمپاره دیگری منفجر می‌تود و صدای مگی که زوزه کشان دور می‌شود، شنیده می‌شود.

ماکس

می‌شنوی؟ تو برای بستریت می‌جنگی. به‌خاطر بچه‌ها می‌جنگی. حتی گاهی به‌خاطر سگ‌ها می‌جنگی. حالا هم دیگه برو و کمی پیش دختره باش. الان به تو نیاز داره.

فیلیپ

نه. اون خودش یه‌جوری سر می‌کنه. دیگه شئل پوست رویاهش رو هم داره. گندش بززن.

ماکس

نه. برو به اطاعت. اون الان به تو نیاز داره.

صدای سوت خمپاره در حال اصابت دیگری و متعاقب آن صدای انفجار در خیابان شنیده می‌شود. اما این بار بعد از انفجار صدای

فراز مردم و یا صدای دیگری شنیده نمی‌شود.
من هم حالا که اینجا هستم کمی دراز می‌کشم. تو هم برو پیش
دختره.

خیلی خوب، باشه. هر چی تو بگی. اصلاً هر کاری که بگی من
همون کار رو انجام می‌دم.

فیلیپ

به محض اینکه به سمت درب مشترک بین اطاق‌ها می‌رود و آن را
باز می‌کند صدای زوزه خمپاره در حال اصابت دیگری و متعاقب
آن صدای انفجار آن که این بار در نزدیکی‌های هتل است شنیده
می‌شود.

این یه گلوله بارون مختصره. گلوله بارون اصلی امشبه.

ماکس

فیلیپ در را باز می‌کند و در حین عبور از در می‌شنوید که با
صدایی بلند و رسا می‌گوید.

سلام بریجز. چطوری؟

فیلیپ

برده‌ها پایین می‌آیند.

پرده سوم - صحنه دوم

مکان داخل یک پست دیده‌بانی توپخانه است که در خانه‌ای واقع در بخش بالایی جاده اکستر مادورا استوار شده است. پست دیده‌بانی در بالای خانه‌ای که به همین منظور ساخته شده قرار دارد و راه دسترسی به آن یک نردبان است. این نردبان به جای راه پله مارپیچی فلزی که اکنون از جا کنده شده و جاهایی از آن شکسته و جاهای دیگر آن از شکل اولیه درآمده و از ساختمان آویزان است، مورد استفاده قرار می‌گیرد. صحنه به گونه‌ای است که نردبان به پشت برج دیده‌بانی تکیه داده شده است و پشت این برج که مشرف به شهر مادرید است دیده می‌شود. سب است و گونی‌هایی که در جلوی پنجره‌ها آویزان هستند را کنار زده‌اند اما چون برق مادرید قطع شده است هیچ چیز جز تاریکی دیده نمی‌شود. نقشه‌های بزرگ نظامی که بر روی آنها با پونز و نوارهای رنگی اندازه‌گیری علامت گذاری شده بر روی دیوارها دیده می‌شوند. در یک طرف بی‌سیم نظامی بر روی میز معمولی دیده می‌شود. در سمت راست میز دوربین بزرگ یک چشمی لوله بلند آلمانی در جلوی شکاف دیوار قرار دارد و یک صندلی هم در کنار آن است. جلوی شکاف دیگر یک دوربین معمولی قرار دارد و صندلی دیگری هم جلوی این دوربین است. میز دیگری که تلفن دیگری بر روی آن قرار دارد در سمت راست اطاق دیده می‌شود. در پایین نردبان دیده‌بانی که ملحق به سرنیزه است ایستاده و در بالای نردبان درون اطاقک در قسمتی که ارتفاع برای ایستادن کافی است دیده‌بان دیگری با اسلحه و سرنیزه ایستاده است. هنگامی که برده‌ها بالا می‌روند، این صحنه به همراه دو دیده‌بان که در پشتهایشان قرار گرفته‌اند را می‌بینیم. دو بی‌سیم‌چی بر روی میز بزرگتر خم شده و مشغول بکار هستند. وقتی پرده‌ها بالا رفتند نور چراغ یک موتورسیکلت که بر روی قسمت پایین نردبان برچسک افتاده است دیده می‌شود. موتور نزدیکتر می‌آید و نور چراغ آن مانع دید دیده‌بان پایین نردبان است.

دیده بان

چراغاتو خاموش کن.

نور خیره‌کننده همچنان بر روی دیده‌بان است.

[در حالی که اسلحه‌اش را با کشیدن گلنگدن آن آماده می‌کند] چراغاتو خاموش کن.

این جمله را به آرامی و حالتی وحش‌زده می‌گوید و معلوم است که قصد شلیک دارد. چراغها خاموش می‌شوند. سه مرد از سمت چپ صحنه جایی که ظاهراً موتورسیکلت را در خارج از صحنه در آنجا خاموش کرده‌اند وارد می‌شوند و به سمت نردبان می‌روند. دو نفر از آنها اویف‌نورم افسران را به تن دارند افسر اول، هیکلی درشت و تنومند دارد و افسر دوم که نسبتاً لاغرتر است بسیار مرتب لباس پوشیده و چکمه‌های سوارکاری او در زیر نور چراغ‌غوه‌ای که افسر دیگر در دست دارد می‌درخشد. نفر سوم هم یک غیرنظامی است.

[قسمت اول کلمه عبور را می‌گوید] پیروزی

[با نحر تند و اهانت‌آمیز] از آن کسانی است که شایستگی آن را ندارند.

افسر دوم

عبور کنید.

دیده بان

[رو به غیرنظامی] از این نردبان بالا برید.

افسر دوم

قبلاً اینجا آمدم.

غیرنظامی

هر سه نفر بالا می‌روند. در بالای نردبان دیده‌بان دوم با دیدن نشان روی کلاه افسر تنومند خیردار می‌ایستد. اما دو بی‌سیم‌چی همچنان پشت میزشان نشسته‌اند. افسر تنومند به سمت میز دیگری می‌رود و غیرنظامی و افسر دوم که چکمه‌های براقی دارد و ظاهراً مشاور افسر اول است به دنبال او می‌روند.

این بی‌سیم‌چی‌ها چه مرگشونه؟

افسر اول

مشاور [دو به دو بی سیم چی] بجنیبید. خبردار بایستید. چه مرگتون شده؟
دو بی سیم چی با حالتی خسته خیردار می ایستند.
آزاد!

دو بی سیم چی می نشینند. افسر تنومند مشغول مطالعه نقشه ای می شود. غیر نظامی با دوربین نگاه می کند و در تاریکی چیزی نمی بیند.

غیر نظامی گلوله بارون نیمه شبه؟
مشاور قربان حمله چه ساعته؟

این را خطاب به افسر تنومند می گوید.

افسر اول [با لهجه ای آلمانی صحبت می کند] خیلی حرف می زنی!
مشاور متأسفم قربان. می خواهید اینا رو ببینید؟

چند صفحه دستورالعمل تایپ شده را به او می دهد. افسر ارشد نگاهی به آنها می اندازد و سپس آنها را به مشاور برمی گرداند.

افسر ارشد [با صدایی پرصلابت] اینا رو می دونم. خودم اونا را نوشتم.
مشاور بله قربان. فکر کردم شاید مایل باشید نگاهی به اونا بیاندازید.
افسر ارشد اونا رو بررسی کردم!

تلفن زنگ می زند. یکی از بی سیم چی های پشت میز آن را برمی دارد.

بی سیم چی بله. نه. بله. خیلی خوب.
به افسر ارشد اشاره می کند.

با شما کار دارن قربان.

افسر ارشد تلفن را می‌گیرد.

افسر ارشد سلام. بله، درسته. مگه دیوونه شدید؟ نه؟ طبق دستورات.

شلیک همزمان یعنی شلیک همزمان.

گوشی را می‌گذارد و به ساعتش نگاه می‌کند.

رو به متاور

ساعت تو چنده؟

مشاور

دوازده دقیقه به یک قربان.

افسر ارشد سروکار من اینجا با آدمای احمقه. جایی که در اون نظم نباشه

که نمی‌شه فرماندهی کرد. بی سیم‌چی‌هایی که وقتی یه ژنرال

وارد می‌شه سرجاشون می‌نشینن. تویچی‌هایی که تازه درباره

دستورات توضیح می‌خوان. گفتی ساعت چنده؟

مشاور

[در حالی که به ساعتش نگاه می‌کند] یازده دقیقه و نیم به یک.

قربان تا حالا شش بار از تیپ تماس گرفتن!

بی سیم‌چی

[درحالی که می‌گاری روشن می‌کند] ساعت چنده؟

افسر ارشد

قربان پانزده ثانیه مونده.

مشاور

پانزده ثانیه به چی مونده؟

افسر ارشد

قربان: پانزده ثانیه به ساعت یک مونده.

مشاور

بلافاصله صدای توپ‌ها شنیده می‌شود. اما صدای آنها کاملاً با

صدای خمپاره‌های در حال سقوط فرق می‌کند. صدای توپ‌ها

کاملاً شبیه صدای کوبیدن یک طبل جلوی میکروفون است. اول

صدای بوم بوم و بعد ویز ویز. توپ دیگری در آن حوالی و با

صدایی بلندتر شروع به شلیک می‌کند و سپس همه توپ‌ها در یک

ردیف با صدای ضربات خفه شروع به شلیک می‌کنند. فضا پر از

صدای گلوله‌های شلیک شده می‌شود. از پنجره برجک آسمان
مادرید دیده می‌شود که متاویا از نور ناشی از انفجارها روشن
می‌شود. افسر ازنند با دوربین بزرگ نگاه می‌کند. غیر نظامی پشت
دوربین دومی است و مشاور از بالای تانه غیر نظامی نگاه می‌کند.

غیر نظامی خدایا، چه منظره زیبایی!
مشاور امشب کلی از اونا رو می‌کنیم. حرومزاده‌های مارکیست. این
گلوله‌بارون اونا رو می‌فرسته تو سوراخاشون.
غیر نظامی دیدن داره.
ژنرال رضایت بخشه؟

چشم از دوربین بر نمی‌دارد.

غیر نظامی خیلی زیباست! چقدر طول می‌کشه؟
ژنرال یه ساعت به اونا شلیک می‌کنیم. بعد ده دقیقه صبر می‌کنیم و
سپس یه ربع دیگه ادامه می‌دیم.
غیر نظامی این توپا به بخش سالامانکا^۱ که اصابت نمی‌کنن. درسته؟ تقریباً
تمام هواداران ما در اونجا هستن.
ژنرال چند تایی هم به اونجا می‌خوره.
غیر نظامی چرا؟
ژنرال اشکال توپای اسپانیاییه.
غیر نظامی چرا توپای اسپانیایی؟
ژنرال توپای اسپانیایی به خوبی توپای ما نیستن.
غیر نظامی جوابی نمی‌دهد و شلیک توپها همچنان ادامه دارد، اگر

^۱ Salamanca : منطقه‌ای در شمال غربی مادرید

چه سرعت شلیک آنها نسبت به زمان شروع کمتر شده است. صدای سوت در حال نزدیک شدن سپس غرش انفجاری شنیده می‌شود. گلوله تویی در فاصله‌ای بسیار نزدیک به پست دیده‌بانی اصابت می‌کند.

حالا کمی هم آنها جواب می‌دن.

در این لحظه در روی صحنه هیچ نوری غیر از نور ناشی از انفجارها که گاهی صحنه را روشن می‌کنند و نور سیگار دیده‌بان پایین نردبان دیده نمی‌شود. نور سیگار دیده‌بان حرکتی دایره‌ای دارد و سپس صدای واضح ضربه‌ای را شنیده می‌شود و بعد دیده‌بان روی زمین می‌افتد. صدای دو ضربه مشت دیگر هم شنیده می‌شود. گلوله دیگری با صدای سوت مشابهی نزدیک می‌شود و به محض اصابت در زیر نور آن دو مرد دیده می‌شوند که از نردبان بالا می‌روند.

[در حالی که همچنان به دوربین چشم دوخته است.] گارابیتاس^۱ رو برام بگیرین.

بی‌سیم‌چی شماره‌ای را می‌گیرد. بعد دوباره شماره را می‌گیرد.

بی‌سیم‌چی قربان متأسفم. خط قطع شده.

ژنرال [رو به متصدی دیگر] لشکر را برام بگیرین.

بی‌سیم‌چی دوم قربان سیم‌ها قطع شده.

ژنرال یکی رو بفرست ببینه چه بلایی سر سیم‌ها آمده!

بی‌سیم‌چی بله قربان.

در تازیکی برمی‌خیزد.

^۱ Garabitas

ژنرال

اون مردک چرا سیگار می‌کشه؟ اینجا ارتشه یا اپرای کارمن^۱.

نور سیگار گوشه لب دیده‌بان بالای نردبان حرکت قوسی دارد که نشان می‌دهد وی سیگار را دور انداخته است. بلافاصله صدای خشک برخورد جسمی با زمین شنیده می‌شود. نور چراغ قوه‌ای بر روی سه مرد یای دوربین‌ها و دو بی‌سیم‌چی می‌افتد.

فیلیپ

[در بالای نردبان و در آسانه در ورودی با صدایی آرام می‌گوید] دستاتون رو بالا ببرین، اگه بخواین قهرمان‌بازی در بیارین مغزتون رو متلاشی می‌کنم!

تنگ اتوماتیک کوچکی را که موقع بالا آمدن از نردبان به پشتش آویزان بود در دست دارد.

منظورم هر پنج نفرتون بود! دستات رو ببر بالا حرومزاده خیکی!

ماکس در دست چپ چراغ‌قوه و در دست راست یک نارنجک دستی دارد.

ماکس

کوچک‌ترین سروصدا و یا حرکتی بکنمین همگی تون کشته می‌شین، شنیدین؟

فیلیپ

کدوم رو می‌خواین؟

ماکس

فقط اون چاقه و اون بچه شهری رو. بقیه رو برام ببند. نوارچسبت خوبه؟

فیلیپ

[به روسی] بله.

ماکس

می‌بینی. همه ما روس هستیم. در مادرید همه روس‌اند! عجله

^۱ Carmen: اپرای معروفی از ژرژ بیزه.

کن تاواریش^۱، خوب دهنشون رو چسب بزن چون قبل از
رفتمون من باید این رو پرتاب کنم. می بینی که قبلاً ضامنش
رو کشیدم!

موقع پایین آمدن پرده‌ها و وقتی که فیلیپ با اسلحه اتوماتیکش
به سوی مردان در حرکت است صورت‌های رنگ پریده آنها در زیر
نور چراغ قوه دیده می‌شود. توپها همچنان شلیک می‌کنند. از
قسمت پشت خانه صدایی شنیده می‌شود که می‌گوید:

«آن چراغ را خاموش کنید!»

باشه سرباز. یک دقیقه صبر کن!

ماکس

پرده‌ها پایین می‌آیند.

پرده سوم - صحنه سوم

با بالا رفتن پرده همان اطاق فرماندهی سگوریداد را که در صحنه اول پرده دوم بود را می‌بینیم. آنتونیو از کمپرسی ویگیلانسیا^۱ پشت میز نشسته است. فیلیپ و ماکس که خیلی گل‌آلود و چند برابر آن حسته هستند روی دو صندلی نشسته‌اند. اسلحه اتوماتیک هم‌چنان از پشت فیلیپ آویزان است. غیرنظامی پست دیده‌بانی در حالی که کلاه به سر ندارد و پشت بارانی و یکی از آستین‌هایش کاملاً پاره شده است و تقریباً آویزان است جلوی میز ایستاده است. در هر طرف او هم نگهبانی مسلح ایستاده است.

[به نگهبانان مسلح] می‌توانید بروید!

نگهبانان احترام می‌گذارند و به حالت دوش فنگ به‌راست چرخیده و در یک خط خارج می‌شوند.

رو به فیلیپ

اون یکی چی شد؟

وقتی می‌اومدیم اونو از دست دادیم

خیلی سنگین بود و راه هم نمی‌رفت.

شکار معرکه‌ای بود.

این کارا اصلاً شییه آرטיست‌بازی تو فیلماست.

با این وجود اگه می‌شد دستگیرش کنیم!

من برات نقشه‌ای از یه منطقه کوچک رو می‌کشم و شما

می‌تونید افراتون رو بفرستید تا اونو پیدا کنن.

بله؟

او یک سرباز بود و به‌همین دلیل هرگز حرف نمی‌زد. من هم

^۱ Vigilancia

آنتونیو

فیلیپ

ماکس

آنتونیو

فیلیپ

آنتونیو

فیلیپ

آنتونیو

ماکس

خیلی دلم می‌خواست از او بازجویی کنم ولی این کار بی‌فایده بود.

وقتی خواستیم بریم من براتون نقشه‌ای می‌کشم و شما می‌تونید افرادتون رو دنبالش بفرستین. کسی از جایی که ما اونو رها کردیم تکونش نداده.

[با لحن دیوانه‌وار] اونو کشتید.

[با لحن خشن] خفه شو، باشه؟

به شما قول می‌دم که او هرگز حرف نمی‌زد. من این قبیل آدم‌ها رو خوب می‌شناسم.

می‌دونین، ما انتظار این رو نداشتیم که دو تا از این آدم‌های خوب را هم‌زمان پیدا کنیم. اون جانور هم هیکل درشتی داشت و هم راه نمی‌رفت. دائم از راه رفتن امتناع می‌کرد و می‌نشست. نمی‌دونم که تا حالا شده که شما شب‌هنگام از آن منطقه عبور کرده باشین. جای خیلی ناجوریه. پس می‌بینین که ما حق انتخاب نداشتیم.

[دیوانه‌وار] بعد هم شما اونو کشتین! من دیدم که اونو کشتین.

تو فقط ساکت بگیر بشین، باشه؟ کسی نظر تو رو نپرسید.

فعلاً که با ما کاری ندارین؟

نه.

من می‌خوام برم. دیدن این صحنه‌ها دیگه برام جالب نیست. خاطرات زیادی رو به یاد می‌یاره.

با من هم کاری ندارین؟

نه.

نگران هم نباشین. همه چیز رو از جمله صورت اسامی اونا و مکانا و چیزای دیگه رو به شما خواهد گفت. همه اینا رو

فیلیپ

غیر نظامی

فیلیپ

ماکس

فیلیپ

غیر نظامی

فیلیپ

ماکس

آنتونیو

ماکس

فیلیپ

آنتونیو

فیلیپ

می‌دونه.

بله.

آنتونیو

فیلیپ

نگران به حرف آوردنش هم نباشین. از اون آدمای وراجه.

آنتونیو

اون یه سیاستمداره. بله. من با خیلی از این سیاستمدارا صحبت کردم.

غیر نظامی

(دیوانه‌وار) هرگز نمی‌تونید من رو وادار به حرف زدن بکنین. هرگز، هرگز، هرگز.

ماکس و فیلیپ به همدیگر نگاه می‌کنند. فیلیپ لبخند می‌زند.

فیلیپ

[به آرامی] اما تو همین حالا هم داری حرف می‌زنی. متوجه نشدی؟

نه! نه!

غیر نظامی

ماکس

اگه همه چیز مرتبه من می‌خوام برم.

برمی‌خیزد.

فیلیپ

من هم با تو می‌یام.

آنتونیو

نمی‌خوای بمونی و حرفاشو بشنوی؟

فیلیپ

خواهش می‌کنم از من نخواید.

آنتونیو

وئی حرفاش خیلی جالب خواهند بود.

فیلیپ

موضوع اینه که ما خیلی خسته‌ایم.

آنتونیو

حرفاش خیلی جالب خواهند بود.

فیلیپ

من فردا می‌آم.

آنتونیو

خیلی دلم می‌خواست می‌موندین.

خواهش می‌کنم. اگه اشکالی نداره لطف کنین و اجازه بدین ما
بریم.

ماکس

چه یلایی سر من می‌خواین بیارین؟

غیر نظامی

هیچ بلایی. فقط باید به چند سؤال جواب بدی.

آنتونیو

ابدأ. من حرفی نمی‌زنم.

غیر نظامی

چرا حرف هم می‌زنی!

آنتونیو

خواهش می‌کنم، لطفاً اجازه بدین که من همین حالا برم!

ماکس

پرده‌ها پایین می‌آیند.

پرده سوم - صحنه چهارم

صحنه همان صحنه سوم پرده اول است. غروب است. با بالا رفتن پرده‌ها دو اطاق دیده می‌شوند اطاق دورتری تاریک است. اما اطاق فیلیپ روشن است و پرده‌ها را هم کشیده‌اند. فیلیپ با صورت روی تخت دراز کشیده است. آیتا روی صندلی کنار تخت نشسته است.

فیلیپ!

آیتا

[بدون اینکه برگردد و به او نگاه کند] چیه؟

فیلیپ

فیلیپ، خواهش می‌کنم.

آیتا

خبر مرگت خواهش می‌کنی که چی؟

فیلیپ

ویسکی کجاست؟

آیتا

زیر تخت.

فیلیپ

متشکرم.

آیتا

زیر تخت را نگاه می‌کند. سپس تا نیمه به زیر تخت می‌رود.

پیدا نکردم.

فیلیپ

پس کمد را بگرد. باز هم یکی اومده اینجا رو تمیز کرده.

[به سمت کمد می‌رود و در آن را باز می‌کند. داخل کمد را به دقت

آیتا

می‌گردد] همه این بطری‌ها خالی‌اند.

فیلیپ

کاوش‌گر کوچولو، بیا اینجا.

می‌خوام یه کم ویسکی پیدا کنم.

آیتا

میزتوال رو بگرد.

فیلیپ

آیتا به سمت میزتوال کنار تخت می‌رود و در آن را باز می‌کند و یک بطری ویسکی بیرون می‌آورد. به حمام می‌رود و لیوانی

برمی‌دارد و کمی ویسکی در آن می‌ریزد. سپس از پارچ آب کنار تخت کمی آب به او اضافه می‌کند.

فیلیپ، این رو بخوری حالت بهتر می‌شه.

فیلیپ می‌نشیند و به او نگاه می‌کند.

فیلیپ سلام زیبای سیاه‌پوش. چطوری اومدی اینجا؟
با کلید مخصوص.

خوبه.

فیلیپ چون نمی‌دیدمت خیلی نگران شده بودم. اومدم اینجا گفتند تو اطاعت هستی. در زدم ولی جواب ندادی. دوباره در زدم ولی باز هم جوابی ندادی. من هم به او نا گفتم که در رو با کلید مخصوص باز کنن.

و او نا هم باز کردند؟

فیلیپ آخه من به او نا گفتم که تو دنبال من فرستادی.

فیلیپ مگه من کسی رو دنبال تو فرستاده بودم؟

نه.

فیلیپ هر چند برای اومدن فکر خوبی کردی.

فیلیپ هنوز هم اون موطلائی بزرگ رو دوست داری؟

فیلیپ نمی‌دونم. انگار این موضوع به نوعی کاملاً من رو گیج کرده. دائم وضع پیچیده‌تر هم می‌شه. هر شب ازش می‌خوام که با من ازدواج بکنه ولی صبحا می‌گم که منظوری نداشتم. فکر می‌کنم که وضع به این منوال پیش نمی‌ره. نه. این طوری نمی‌شه.

آنیئا کنار او می‌نشیند. سر فیلیپ را نوازش می‌کند و موهایش را

عقب می‌زند.

می‌دونم که احساس خیلی بدی داری.

می‌خوای رازی را برات بگم؟

بله.

تا به حال از این بدتر نبودم.

این خیلی ناامیدکننده‌ست. فکر کردم که می‌خوای برام تعریف کنی که چطور می‌توانم تمام افراد متون پنجمی رو دستگیر کردی.

اونارو که من دستگیر نکردم. من فقط یکی از اونارو گرفتم. اون هم چه موجود نفرت‌انگیزی بود.

در می‌زنند. مدیر هتل است.

عمیقاً بنده راو به خاطر مزاحمتم ببخشید

اینجا رو تمیز کردند. خدمتکارا اومده بودن.

فقط آدمم بینم همه چیز مرتب است. در ضمن اومدم که در صورت نبودن و یا کسالت شما به کارهای خدمتکاران سرکشی کنم. همچنین می‌خواستم گرم‌ترین و صمیمانه‌ترین تیریکات خود رو به خاطر پیروزی عملیات ضدجاسوسی شما که به شهادت روزنامه‌های دیشب به دستگیری سیصد نفر از افراد متون پنجم منجر شد رو خدمت شما عرض کنم.

اینا رو روزنامه‌ها نوشتن؟

این رو و سایر جزئیات دستگیری کسانی رو که به‌نوعی در تیراندازی‌ها، توطئه‌ها، اعتصابات و یا برقراری ارتباط با دشمنان جهت حملات دست داشته‌اند.

آنی‌تا

فیلیپ

آنی‌تا

فیلیپ

آنی‌تا

فیلیپ

مدیر هتل

فیلیپ

مدیر هتل

فیلیپ

مدیر هتل

| | |
|----------|---|
| فیلیپ | منظورت از خوشیا ^۱ چیه؟ |
| مدیر هتل | نه این یک کلمه فرانسوی است که این‌گونه نوشته می‌شه، D-E-L-I-T-S و به معنی تجاوز و حمله است. |
| فیلیپ | و تمام اینا رو در روزنامه‌ها نوشتن؟ |
| مدیر هتل | به‌طور کامل آقای فیلیپ. |
| فیلیپ | حالا اینا چه ربطی به من داره؟ |
| مدیر هتل | همه می‌دونند که شما در انجام این عملیات دست داشته‌اید. |
| فیلیپ | همه از کجا این رو می‌دونن؟ |
| مدیر هتل | [با لحنی سرزنش‌آمیز] آقای فیلیپ، اینجا مادریده. در مادرید همه از مائل پیش از وقوعشان باخبر هستند. بعد از وقوع اتفاقات اکثراً بحث بر سر اینه که چه کسی در حقیقت آن کار رو انجام داده است. اما باز هم قبل از وقوع همه مردم می‌دانند که چه کسی باید آن کار را انجام بدهد. حالا هم به جای اینکه مثل بعضی‌ها که سرزنش می‌کنند و می‌گویند آه! فقط سیصد نفر؟ پس بقیه آنها کجا هستند؟ من ترجیح می‌دهم که به شما تبریک بگویم. |
| فیلیپ | این قدر بدبین نباش. خوب، فکر می‌کنم که من هم دیگه باید از اینجا برم. |
| مدیر هتل | آقای فیلیپ، من وقتی می‌آمدم اینجا داشتم با خودم فکر می‌کردم و تصمیم داشتم که به شما پیشنهادی کنم و امیدوارم برایتان جالب باشد. اگر قرار است که شما از اینجا بروید حمل قوچی‌های کنسرو به‌عنوان اثاثیه کار بیهوده‌ای است. |
| | در می‌زنند. ماکس است. |

^۱ Delights

- ماکس سلام رفقا.
- هر سه نفر سلام.
- فیلیپ [رو به مدیر هتل] رفیق تمبرباز، حالا فعلاً برو. بعداً می‌تونیم راجع به آن صحبت کنیم.
- ماکس [رو به فیلیپ به آلمانی] اوضاع چطوره؟
- فیلیپ خوبه. البته خیلی هم خوب نیست.
- آینا خویه من هم برم حمام؟
- فیلیپ عزیزم از خوب هم خوب‌تره. اما در رو ببند، باشه؟
- آینا [از داخل حمام] آب هم گرمه.
- فیلیپ این رو باید به فال نیک گرفت. لطفاً در رو ببند.
- آینا در رو می‌بندد. ماکس به کنار تخت می‌آید و روی صندلی می‌نشیند. فیلیپ در حالی که یاهیش را از لیه تحت آویزان کرده نشسته است.
- چیزی می‌خوری؟
- ماکس نه رفیق. اونجا رفتی؟
- فیلیپ بله. در تمام مدت اونجا بودم. در طول تمام جزئیاتش. اونا می‌خواستن چیزایی رو بدونن و به همین دلیل دنبال من فرستادن.
- ماکس طرف چطور بود؟
- فیلیپ خیلی بزدل بود. البته اول کار بعد از کلی وقت اطلاعات کمی را بروز داده بود.
- ماکس و بعدش؟
- فیلیپ بعد دست آخر اون‌چنان به سرعت اعتراف می‌کرد که حتی یه تندنویس هم نمی‌تونست حرفاش رو بنویسه. می‌دونی که من

صبرم زیاده.

ماکس

[بدون توجه به حرف آخر فیلیپ] در روزنامه‌ها راجع به دستگیر شده‌ها خوندم. چرا این مطالب رو می‌نویسن؟

فیلیپ

دوست عزیز، من هم نمی‌دونم که چرا می‌نویسن؟ در این مورد با تو هم عقیده‌ام.

ماکس

البته از این نظر که برای سایرین درس عبرتی می‌شه خوبه. اینطوری افراد دیگه رو هم دستگیر می‌کنن. راستی اون یکی رو پیدا کردن؟

فیلیپ

بله، منظورت جدشه؟ فرستادن از اونجایی که ما ولس کرده بودیم آوردنش و بعد آنتونیو داد جسد رو به گوشه رو صندلی نشوندن. بعد هم به سیگار گذاشت گوشه لبش و روشنش کرد. خیلی جالب بود. فقط حیف که سیگار گوشه لب جسد نمی‌موند و مدام می‌افتاد.

ماکس

خوشحالم که مجبور نشدم بمونم.

فیلیپ

من اول موندم ولی بعد رفتم. سپس برگشتم اونجا و کمی بعد دوباره اونجا رو ترک کردم. بعد باز دوباره اونا دنبالم فرستادن. تا به ساعت پیش هم اونجا بودم و تازه برگشتم. برای امروز دیگه کافیه. کارای امروزم رو انجام دادم. چند تا کار دیگه هم هست که فردا انجام می‌دم.

ماکس

ما کارمون رو خیلی خوب انجام دادیم.

فیلیپ

تا اونجایی که در توانمون بود کارمون رو خوب انجام دادیم. کارمون عالی و معرکه بود هر چند احتمالاً چون تورمان سوراخ‌های زیادی داشته ماهی‌های زیادی از چنگمون در رفتند. اما باز هم می‌تونیم اونا رو دور هم جمع کنیم. هر چند منو دیگه باید به یه جای دیگه بفرستی. من اینجا دیگه کارایی

زیادی ندارم چون حالا آدمای زیادی می‌دونند که من چکار می‌کنم. اون هم نه به این دلیل که خودم حرفی زده باشم بلکه چون اوضاع اینطوری شد.

ماکس جاهای زیادی هست که می‌تونیم تو رو بفرستیم. اما تو هنوز کارت اینجا تموم نشده.

فیلیپ می‌دونم. اما تا اونجا که ممکنه من رو از اینجا به جای دیگه‌ای بفرست، باشه؟ دارم کم کم قاطی می‌کنم.

ماکس اون دختره تو اطاق بغلی رو چکار می‌کنی؟

فیلیپ دارم رابطه‌ام با اونو به هم می‌زنم.

ماکس این رو نپرسیدم.

فیلیپ درسته. اما دیر یا زود می‌پرسیدی. دلیلی هم نداره که من رو

بچه فرض کنی. ما درگیر یه جنگ اعلان نشده پنجاه ساله شدیم و من هم تا آخر اون هستم. نمی‌دونم از چه موقع ولی با آگاهی کامل وارد این جنگ شدم.

ماکس همه ما همین کار رو کردیم. بحث بر سر درگیر شدن در جنگ نیست. لازم هم نیست دو پهلو حرف بزنی.

فیلیپ دوپهلو حرف نمی‌زنم. فقط نمی‌خوام خودم رو به حماقت

بزنم. نمی‌خوام بذارم از جانب من مشکلی پیش بیاد که نباید هم پیش بیاد. این مسائل هم به خوبی داشت انجام می‌شد. خوب می‌دونم که چطوری باید این درد رو درمان کنم.

ماکس چطوری؟

فیلیپ نشونت می‌دم که چطوری؟

ماکس فیلیپ، این رو در نظر داشته باش که من آدم مهربونی هستم.

فیلیپ بله، کاملاً. من هم آدم مهربونی هستم. باید موقعی که دارم کار

می‌کنم من رو ببینی.

در این حین که آنها صحبت می‌کنند در اطاق ۱۰۹ باز می‌شود و دورتی بریجز وارد می‌شود. چراغ را روشن می‌کند، لباس بیرونش را درمی‌آورد و شتل پوست روباه نقره‌ای را می‌پوشد. جلوی آینه چرخ می‌زند و خود را نگاه می‌کند. امشب بسیار زیبا به نظر می‌آید. به سمت گرامافون می‌رود و صفحه مازورکای شوپن را می‌گذارد و بعد در حالی که کتابی به دست می‌گیرد کنار چراغ مطالعه می‌نشیند.

خودشده. الان هم مثلاً برگشته به جایی که شما به اون خونه می‌گید.

رفیق فیلیپ، تو که مجبور نیستی. این رو حقیقتاً می‌گم که اون به هیچ وجه مزاحم کار تو نیست.

ماکس

درسته. اما من مزاحمش هستم. شما هم به زودی مزاحمش خواهید شد.

فیلیپ

من مثل بار قبل همه چیز رو به عهده خودت می‌ذارم. اما فقط سعی کن که مهربون باشی. در مورد ما آدمایی که مصایب دردناک زیادی رو متحمل شدیم مهربونی در هر موردی اهمیت زیادی داره.

ماکس

خوب من هم مهربون هستم. نیستم؟ خیلی افتضاحم!

فیلیپ

من نمی‌دونم که تو آدم مهربونی هستی ولی خیلی دلم می‌خواست که باشی.

ماکس

همین جا منتظر بمون، باشه؟

فیلیپ

فیلیپ از در خارج می‌شود و در اطاق ۱۰۹ را می‌زند. پس در را باز می‌کند و داخل می‌شود.

سلام عشق من.

دورتی

سلام، حالت چطوره؟

فیلیپ

دورتی خیلی خوبم و خیلی هم خوشحالم که اینجا آمدی. کجا بودی؟

دیشب که نیامدی. ولی حالا خیلی خوشحالم که اینجاایی.

فیلیپ نوشیدنی داری؟

دورتی بله عزیزم.

دورتی برای فیلیپ ویسکی می‌ریزد. در اطاق دیگر ماکس در

حالی که روی صندلی نشسته به اجاق برقی خیره شده است.

فیلیپ، کجا بودی؟

فیلیپ همین دور و اطراف. به کارا سرکشی می‌کردم.

دورتی اوضاع چطور بود؟

فیلیپ می‌دونم، بعضی چیزا خیلی خوب و بعضی‌ها هم چندان خوب

نبودن. روی هم رفته اوضاع عادیه.

دورتی امشب که مجبور نیستی بری؟

فیلیپ نمی‌دونم.

دورتی عزیزم فیلیپ، موضوع چیه؟

فیلیپ چیزی نیست.

دورتی فیلیپ، بیا از اینجا بریم. من هم که مجبور نیستم اینجا بمونم.

سه تا مقاله هم فرستادم. ما می‌تونیم به همون نزدیکیای سنت

تروپز بریم. اونجا هنوز فصل بارون شروع نشده و حالا هم که

اونجا خلوته. جای دوست داشتنیه. بعد هم می‌تونیم بریم

اسکی.

فیلیپ [با لحن تلخ] بله. بعد هم بریم مصر و در هتل‌های اونجا خوش

بگذرونیم و هزار جور صبحونه رو در هزار صبح سه سال آینده

بخوریم یا نود روز سه ماه آینده یا هر چقدر که طول بکشد تا

توازن من و یا من از تو خسته بشم. تنها کاری هم که باید بکنیم

اینه که خودمون رو سرگرم کنیم. در هتل کریلون یا هتل

ریتز^۱ می‌مونیم و در فصل پاییز در بواس^۲ وقتی که درختا
برگاشون می‌ریزه و هوا سوز خشکی داره با ماشین برای
تماشای مسابقات پرش با اسب به آیتول^۳ می‌ریم و در محل
نگهداری اسبا کنار اون منقل‌های بزرگ ذغالی خودمون رو گرم
می‌کنیم و اسبا رو تماشا می‌کنیم که از روی موانع آبی و
دیواری قدیمی و پرچین‌ها می‌پرند. درسته. بعد هم بلافاصله
می‌ریم و تو یه کافه یه کوکتل تمامپاین می‌خوریم و سپس برای
شام به لارویز^۴ برمی‌گردیم و آخر هفته‌ها رو هم برای شکار
قراقول به سائوژن^۵ می‌ریم. بله، بله درسته. بعد هم با هواپیما به
نایروبی می‌ریم و اونجا به باشگاه قدیمی ماتایگا^۶ یه سری
می‌زنیم. بهار هم برای صید ماهی آزاد به ماهگیری می‌ریم. بله،
بله، همینه. هر شب هم با هم هستیم، درسته؟

دورتنی آه عزیزم، فکرش رو بکن چقدر عالی می‌شه! تو این همه پول
داری؟

فیلیپ داشتم، قبل از اینکه وارد این کار بشم.

دورتنی ما تمام این کارا رو می‌کنیم. به سنت موریتز^۷ هم می‌ریم؟

فیلیپ سنت موریتز؟ دهاتی بازی در نیار. باز کیتزبوهل^۸ یه چیزی. در

سنت موریتز مجبوریم افرادی مثل مایکل آرلن^۹ رو ببینیم.

^۱ Crillon, Ritz در هتل معروف در پاریس

^۲ Bois، شهری در غرب فرانسه

^۳ Auteuil : شهری در شمال پاریس

^۴ La Rue's : ناحیه‌ای در شمال پاریس

^۵ Sologne : ناحیه‌ای در فرانسه مرکزی

^۶ Mathaiga

^۷ Saint Moritz

^۸ Kitzbuhel

^۹ Micheal Arlen

دورتهی عزیزم مجبور نیستم بینمیش. می تونی ارتباط رو باهش قطع کنی. یعنی ما واقعاً همه این کارا رو می کنیم؟

فیلیپ تو دلت می خواد؟

دورتهی آه عزیزم.

فیلیپ دوست داری بعضی پائیزا به مجارستان بریم؟ اونجا می تونی

جایی رو با حداقل قیمت کرایه کنی و فقط یه پولی برای

حیواناتی که شکار می کنی پردازی. می تونی پرواز غازها رو بر

فراز دانوب تماشا کنی. تا حالا به لامو^۱ رفتی؟ یه خلیج سفید

طولانی با مرغای دریایی که در دو طرف رود لانه ساختند و باد

که شبا لابلای نخل های اون می پیچه. نظرت درباره مالیندی^۲

چیه؟ اونجا می شه موج سواری کرد و بادهای موسمی که از

شمال شرق می وزند هوا رو تمیز و خنک می کنن و شبا هم

می شه لباس نپوشید. از مالیندی خوشتر می یاد.

البته که خوشم می یاد.

دورتهی

فیلیپ یا اصلاً شده تا حالا برای رقص شبانه در پاتیو^۳ زیر اون

نخل های سلطنتی شبای شبه در سانسوی^۴ هاوانا باشی؟ این

نخل های خاکستری مثل ستونای قد کشیده اند و می تونی تموم

شب رو بیدار بمونی و حلقه بازی و قمار کنی و بعد دم صبح

برای صرف صبحونه به جایمانیتاس^۵ بری. اونجا همه همدیگه

رو می شناسن. خیلی جالب و لذت بخشه.

می شه به اونجا بریم؟

دورتهی

^۱ Lamu

^۲ Malindi

^۳ Patio

^۴ Sans Soui

^۵ Jaimanitas

- فیلیپ نه.
- دورتی چرا نه، فیلیپ؟
- فیلیپ ما هیچ جا نمی‌ریم.
- دورتی چرا فیلیپ؟
- فیلیپ تو آگه دوست داری می‌تونم بری. من هم می‌تونم مسیر سفرت رو برات بکشم.
- دورتی اما چرا نمی‌تونیم با هم بریم؟
- فیلیپ تو می‌تونم بری. اما من همه این جاها رفتم و حالا همه رو پشت سر گذاشتم. از این به بعد هم هر جا که بخوام برم به تنهایی می‌رم و یا با کسی که اون هم به همون دلیل به اونجا می‌ره، همراه می‌شم.
- دورتی و من هم نمی‌تونم به اونجا بیام؟
- فیلیپ نه.
- دورتی حالا این جا هر جایی که باشه مهم نیست، چرا من نمی‌تونم بیام؟ من می‌تونم همه چیز یاد بگیرم و از چیزی نمی‌ترسم.
- فیلیپ دلیل اول اینکه خودم هم نمی‌دونم کجا خواهم رفت و دلیل دوم هم اینه که تو رو نمی‌برم.
- دورتی خوب چرا نمی‌بری؟
- فیلیپ چون تو حقیقتاً بی‌مصرفی. یه بی‌سواد بی‌مصرف تنبل احمقی.
- دورتی ممکنه همه اینا باشم اما بی‌مصرف نیستم.
- فیلیپ چرا فکر می‌کنی بی‌مصرف نیستی؟
- دورتی خودت خوب می‌دونم و یا شاید لازم باشه که بدونی.

دورتی به گریه می‌افتد

فیلیپ آه، بله به این دلیل.

دورתי

گریه من فقط همین معنی رو داره؟

فیلیپ

این یه بازیه که نباید زیاد اون رو جدی گرفت.

دورתי

پس من هم یه بازیچه‌ام؟

فیلیپ

بله، یه بازیچه معرکه. قشنگترین بازیچه‌ای که تا حالا داشتم.

دورתי

خوبه. خوشحالم که این حرفا رو زدی. خوشحالم که هوا

روشته. حالا از اینجا برو بیرون. آدم از خود راضی. از خود

راضی دائم‌الخمر. تو هم یه مسخره حرفا لاف زن خودنمایی.

تو بازیچه‌ای. تا حالا شده که خودت بازیچه باشی؟ یه بازیچه

که نباید زیاد اون رو جدی گرفت؟

فیلیپ

[در حالی که می‌خندد] نه. اما با این بازیجات هم آشنا هستم.

دورתי

خوب تو خودت هم بازیچه‌ای. به تمام معنی یه بازیچه کیفی.

هیچ موقع خونه نیستی. هر شب بیرون می‌ری. کتیف و گل‌آلود

و بی‌انضباطی. من هم فقط از ظاهر تو خوشم می‌اومد. همین و

پس. خوشحالم که داری می‌ری.

فیلیپ

واقعاً؟

دورתי

بله واقعاً. تو و اون بازی‌هات. اما اگه بنا نبود به اون جاها بریم

مجبور هم نبودى که نموم اون‌ا رو اسم ببری.

فیلیپ

متأسفم، این کارم بی‌رحمانه بود.

دورתי

نمی‌خواد مهربون بشی. وقتی مهربون می‌شی اقتضاحی. فقط

آدمای مهربون می‌تونند مهربون باشن. تو که وقتی می‌خوای

وانمود کنی که مهربون هستی واقعاً وحشتناک می‌شی. مجبور

نبودی اون حرفا رو در روشنی روز بگی.

فیلیپ

متأسفم.

دورתי

متأسف نباش. وقتی متأسف هستی که دیگه واقعاً اقتضاح

می‌شی. دیگه متأسف بودنت رو نمی‌تونم تحمل کنم. فقط برو

بیرون.

پس خداحافظ.

فیلیپ

دست‌هایش را دور کمر دورتی حلقه می‌کند تا او را ببوسد.

من رو نبوس. من رو می‌بوسی و بعد می‌ری سراغ سایر

دورتی

بازیچه‌هاست. من دیگه تو رو شناختم.

فیلیپ او را محکم در آغوش گرفته و می‌بوسد.

آه فیلیپ، فیلیپ، فیلیپ.

خداحافظ.

فیلیپ

تو... تو... تو این بازیچه‌ها را نمی‌خوای.

دورتی

لیافتش رو ندارم.

فیلیپ

دورتی خود را از او جدا می‌کند.

پس برو.

دورتی

خداحافظ.

فیلیپ

برو بیرون.

دورتی

فیلیپ از در خارج شده و به اطاق خود می‌رود. ماکس هنوز بر

روی همان صندلی ننشسته است. در اطاق دیگر دورتی زنگ

می‌زند تا خدمتکار بیاید.

خوب؟

ماکس

فیلیپ می‌ایستد و به احاق برقی نگاه می‌کند. ماکس هم به اجاق

خیره می‌شود. در اطاق دیگر پترا از در وارد می‌شود.

پترا بله سینیوریتا.
 دورتی بر روی تخت نشسته و دانه‌های اشک از گونه‌هایش
 سرازیر است. پترا به سمت او می‌رود.
 چی شده سینیوریتا؟
دورتی پترا، راست گفته بودی که اون خیلی بده. من هم مثل یه احمق
 لعنتی فکر می‌کردم که ما بناست با هم خوشبخت بشیم. اما اون
 خیلی بده.
پترا بله سینیوریتا.
دورتی اما پترا... مشکل اینجاست که من دوستش دارم.

پترا کنار دورتی ایستاده است. در اطاق ۱۱۰ فیلیپ جلوی
 میزتوال ایستاده، برای خودش یک ویسکی می‌ریزد.

فیلیپ آیتا.
آیتا [از داخل حمام] بله فیلیپ.
فیلیپ حمامت تموم شد زود بیا بیرون.
ماکس من می‌رم.
فیلیپ نه همین جا بمون.
ماکس: نه نه نه. خواهش می‌کنم. من می‌رم.
فیلیپ [با صدای بلند و خشک] آیتا آب گرم بود؟
آیتا: [از داخل حمام] معرکه بود.
ماکس من می‌رم. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم
 بذار من برم.

پرده‌ها پایین می‌آیند.

قسمت سوم

تحليل نمايشنامه

درباره نمایشنامه

اثر فوق تنها نمایشنامه نویسنده‌ای است که در میان خوانندگان بیشتر با رمان و داستان‌های کوتاه شناخته شده است. این نوشتار کوششی است برای تحلیل این نمایشنامه که به عقیده بسیاری در میان آثار همیگویی اگر چه بنا به دلایلی که در جای خود به آن اشاره می‌شود، کمتر مطرح بوده اما از نقطه نظر طرح عقاید نویسنده چیزی از آثار دیگر او کم ندارد. همیگویی به ادعای بسیاری از منتقدین همواره حجم عظیمی از مقالات و کتاب‌های انتقادی را متوجه آثار خود کرده است و آثار وی علیرغم سادگی ظاهری در زمره بحث برانگیزترین آثار نوشته شده در قرن اخیر هستند. در این باره لایونل ترلینگ^۱ معتقد است که نقد ادبی به شکل غیر معمولی در زندگی ادبی همیگویی نقش داشته است. شاید نظرات هیچ مفکر آمریکایی به اندازه همیگویی در جامعه مطرح نشده باشد. آثار همیگویی بیش از هر نویسنده دیگری زیر ذره بین نقد قرار گرفته و سنجیده شده است..."

در همین راستا تحقیقاتی که سوزان بیجل^۲ درباره کمیت مقالات و کتاب‌های نقد و بررسی آثار همیگویی انجام داده است بیانگر این حقیقت است که بعد از مرگ نویسنده هر ساله بر تعداد این مقالات افزوده می‌شود. بدین ترتیب می‌توان نتیجه‌گیری کرد که نه تنها توجه محققین و منتقدین به آثار همیگویی در گذر زمان کمتر نشده است که هر ساله بیشتر نیز می‌شود. بنا به دلایل فوق نگارش مطالبی جدید درباره همیگویی بدون توجه به مقالات انتقادی که قبلاً درباره نویسنده

^۱ Lionel Trilling منتقد و نویسنده معروف آمریکایی

^۲ Susan F. Beegle

به‌رشته تحریر درآمده است نه تنها غیر ممکن می‌نماید بلکه تلاشی بیهوده است. از این رو در این نوشتار تلاش می‌شود تا با استفاده از نقطه نظرات منتقدین بر سودمندی این مقاله افزوده شود.

در حین سال‌های تحصیل به تجربه دریافتم که بیان نکات انتقادی درباره یک اثر صرفاً به مثابه دادن یک ماهی برای رفع گرسنگی موقت است. بنابراین در این مقاله سعی بر این است تا با ارائه تصویر کلی از ادبیات نسل گمشده، راهکاری برای درک بهتر کلیه آثار همینگوی تهیه شود. امید که حاصل کار بتواند راهنمای خوبی برای علاقه‌مندان ادبیات باشد. نکته حایز اهمیت‌تر اینکه طرح عقاید نویسنده در این جستار به هیچ روی موید رد یا پذیرش این افکار نمی‌باشد و صرفاً در جهت کمک به فهم مطلب عنوان می‌شوند. به منظور درک بهتر این مطالب به خوانندگان عزیز توصیه می‌شود که زندگینامه کوتاه نویسنده را که در ابتدای کتاب آمده است به دقت مطالعه کرده و در صورت نیاز به سایر زندگینامه‌هایی که درباره همینگوی نوشته شده است و به خصوص کتب و مقالاتی که درباره ادبیات نسل گمشده و فضای اجتماعی دهه‌های هزارونهمصدویست‌وسی به رشته تحریر درآمده‌اند، مراجعه شود.

طرح کلی داستان

در خلال جنگ‌های داخلی اسپانیا یک آمریکایی به‌نام فیلیپ راولینگ در پوشش خبرنگاری که برای روزنامه‌های آمریکایی خبر تهیه می‌کند به عملیات ضد جاسوسی به نفع کمونیست‌ها (نیروهای وفادار به وطن) و بر ضد فاشیست‌های به رهبری ژنرال فرانکو می‌پردازد. در محل اقامت موقت وی - هتل فلوریدای شهر مادرید - دو خبرنگار آمریکایی دیگر به‌نام‌های رابرت یریتون و دورتی بریجز زندگی

^۱ Lost Generation

می‌کنند. رابرت مرد متاهلی است که از فیلیپ به این علت که معشوقه وی دورتی - را از چنگش درآورده، متفر است. دورتی بریجز دختر جوان زیبایی است که اگرچه پیش از شروع داستان معشوقه رابرت بوده است اما با ورود فیلیپ به او دل می‌بندد. قهرمان داستان که از جنگ خسته شده است در جریان یک عملیات ضدجاسوسی موفق می‌شود به اتفاق همکار آلمانی‌الاصیل خود، ماکس، تعداد زیادی از فاشیست‌ها و هواداران آنها را که در مادرید ستون پنجم نیروهای دشمن به حساب می‌آیند دستگیر کنند. بعد از انجام عملیات، فیلیپ که هویت خود را فاش شده می‌بیند، تصمیم به ترک مادرید می‌گیرد و برای این منظور ناگزیر است به ارتباط خود با دورتی بریجز خاتمه بدهد.

نمایشنامه در مجموع شرح کوتاهی است از چند روز زندگی این افراد و اتفاقاتی که در طی این چند روز در مادرید جنگ‌زده رخ می‌دهد. نویسنده سعی کرده تا با استفاده از تکنیک خبرنگاری خود به وسیله یک نمایشنامه کوتاه گزارش کاملی از اوضاع اسپانیای درگیر در جنگ داخلی را به خوانندگان ارائه دهد.

آثار همینگوی: قصه یک زندگی واحد

شاید به جرات بتوان ادعای داشت که در دنیای ادبیات تاکنون هیچ نویسنده‌ای داستانی به بلندی داستان همینگوی نوشته است. این به این معنی است که تقریباً تمامی آثار همینگوی، با یکی دو استثناء به بررسی زندگی یک شخصیت واحد پرداخته‌اند به گونه‌ای که اگر داستان‌های بلند و کوتاه نویسنده را به ترتیب تقدم در نگارش بررسی کنیم به سادگی درخواهیم یافت که تمامی این داستان‌ها زندگی یک فرد را دست‌مایه کار قرار داده‌اند. این شخصیت از نقطه‌نظر خصوصیات اخلاقی با گذر زمان به تدریج دچار تحول می‌شود

به گونه‌ای که از کودکی معصوم به پیری فرزانه تغییر می‌یابد. این تغییر در طی سفری درونی^۱ که نه در یک کتاب که در طی ده‌ها داستان بلند و کوتاه شرح داده شده است، روی می‌دهد. برای ارزیابی این نظر به بررسی تطبیقی بین آثار و زندگی نویسنده می‌پردازیم.

تقریباً اکثر داستان‌های کوتاهی که همینگوی در اولین مجموعه داستان‌های کوتاه خود، از قبیل *در عصر ما* و *رودخانه بزرگ* نوشت پیرامون زندگی کودکی به‌تمام نیک آدامز است. این شخصیت بعدها نیز در داستان‌های کوتاه همینگوی ظاهر می‌شود. نکته جالب درباره این شخصیت این است که این کودک که دقیقاً نماد کودکی خود نویسنده است در بعضی از داستان‌ها خصوصیات اخلاقی نویسنده را نشان داده و در دیگر داستان‌ها ایدئولوژی فکری نویسنده را بازگو می‌کند. نیک آدامز قصه‌های کمپ سرخپوستان و دکتر و ممرض نشان می‌دهد که چگونه همینگوی در کودکی جذب کار پرمخاطره پدر شده و در برابر خواسته‌های مادر مقاومت می‌کند. نیک آدامز نوجوان مجذوب شکار و ماهیگیری است. در *رودخانه بزرگ* تکار و طبیعت او را فرا می‌خوانند و با مشاهده مرگ‌های بیار - کمپ سرخپوستان، *قاتلان* - با حقیقت انکارناپذیر مرگ آشنا می‌شود.

بعدها با شروع جنگ جهانی اول در جبهه ایتالیا به‌عنوان راننده آمبولانس مشغول به‌کار می‌شود - *وداع با اسلحه* - در این هنگام که نام فردریک هنری را برگزیده آرشیکتی است که با درجه ستوانی در جبهه ایتالیا خدمت می‌کند، به شدت زخمی می‌شود و به بیمارستانی در میلان منتقل می‌شود. در بیمارستان به پرستار انگلیسی خود دل می‌بازد. با او از جنگ می‌گریزد. سپس با درد ناتوانی جنسی که از جنگ برای وی به یادگار مانده به‌عنوان خبرنگار و نویسنده به پاریس می‌رود و در پاریس با نام جیک بارنز معرفی می‌شود - *خورشید همچنان*

^۱ Initiation Journey

می‌درخشند^۱ - به تماشای مسابقات گاوبازی در یامپلونای اسپانیا می‌رود تا مرگ در بعد از ظهر را ببیند و با گاوبازان پیری همچون مانوئل گارمبای شکست نخورده آشنا شود و برای تکار در آفریقا به تپه‌های سبز آفریقا می‌رود.

در برابر فشارهای اقتصادی و بی‌آمدهای بعدی آن تاب نمی‌آورد و عصیان هری مورگان را در داشتن و نداشتن رقم می‌زند. میانسال و با تجربه خود را درگیر جنگ‌های داخلی اسپانیا می‌کند. در ابتدا معلم آمریکایی زبمان اسپانیولی می‌شود. رابرت جردن آمده است تا با تخصص خود در امر مواد منفجره به پارتیزان‌ها کمک کند - زنگ‌ها برای که به صدا در می‌آیند - سپس نام وی به فیلیپ راولینگ تغییر یافته و به عملیات ضد جاسوسی می‌پردازد. پیری و بیماری از راه می‌رسد. برای تجدید خاطرات جنگ جهانی اول به ایتالیا برمی‌گردد. سرهنگ ریچارد کانتول دامستان عبور از رودخانه و به سوی جنگل در انتظار مرگ است. اما یک بار دیگر و برای آخرین بار در اوج پیری سانتیاگو ماهیگیر پیرمرد و دریا حماسه ساز می‌شود و این پایان راه است.

به همین ترتیب می‌توان سایر آثار همینگوی را به صورت بخشی از این دامستان طولانی در نظر گرفت. هاجنر^۲ که از دوستان نزدیک نویسنده بوده و بعدها زندگینامه او را به رشته تحریر درآورد در قسمتی از کتاب خود اشاره به نکته جالبی در همین زمینه دارد. هنگامی که هاجنر درباره ارتباط بین شخصیت کاترین بارکلی - پرستار انگلیسی وداع با اسلحه - و اگنس فون تورووسکی - پرستار آلمانی که همینگوی بعد از زخمی شدن در جنگ عاشق او می‌شود، از همینگوی می‌پرسد، نویسنده به صراحت چنین می‌گوید:

“یقیناً تمام اتفاقاتی که در ایتالیا برای من رخ داد به نحوی به

^۱ کتاب در اروپا تحت عنوان Fiesta منتشر می‌شود.

^۲ Hatcher

کتاب راه یافت. ... شما قصه را خلق می‌کنید اما موضوعی را که برای خلق اثر از آن استفاده می‌کنید همان چیزی است که در واقعیت رخ داده است. یک قصه واقعی باید از دل مسائلی که می‌دانید و یا لمس کرده، دیده و آموخته‌اید بیرون بیاید ... اتفاقات را نباید کپی کرد و بلکه باید آنها را خلق کرد. ... آن پرستار هرگز باردار نبود و عمل سزارینی هم نداشت. اتفاقاتی که در حقیقت بین من و آن دختر روی داد دقیقاً همان^۱ است که در یک داستان خیلی کوتاه نوشتم. کسی که در حقیقت عمل سزارین داشت پاولین - همسر دوم نویسنده - بود. این مسأله وقتی وداع با اسلحه را برای روزنامه کانزاس سیتی می‌نوشتم روی داد. همدلی - همسر اول نویسنده - هم قسمتی از کاترین است. اما کاترین بیشتر بر اساس پرستار بود بعلاوه مسائل دیگری که مربوط به زنی که من می‌شناختم نبودند و ساخته ذهن خودم بودند.

بدین ترتیب می‌توان همین‌گویی را معماری فرض کرد که برای اسکلت اصلی کار خود از واقعیات^۱ بهره جسته و سپس با اضافه کردن قطعاتی از ساخته‌های ذهنی خود^۲ (fiction) به تکمیل بنا می‌پردازد.

در اینجا ذکر دو نکته کاملاً ضروری به نظر می‌رسد. اول اینکه اگرچه خود نویسنده بارها ادعا می‌کند که روزنامه‌نگاری جوهره لازم برای نوشتن را در ذهن او خشک کرده است اما همان‌گونه که متقد معروف الیزابت دیوبری^۳ معتقد است، حرکت مداوم بین هنرهای روزنامه‌نگاری و داستان‌نویسی باعث غنای کار نویسنده می‌شود. همین‌گویی در نگارش آثار خود دقیقاً به‌مثابه دوربین عکاسی خبرنگاران عمل کرده و به ذکر تمامی جزئیات و مسائل حاشیه‌ای رویداد می‌پردازد. داستان‌های کوتاه نویسنده درباره جنگ مانند پیرمرد در کنار پل و یا یک داستان خیلی کوتاه نمونه‌های خوبی از این دست هستند.

¹ Nonfiction

² Fiction

³ Ellizabet Dewberry

شاید فقط روزنامه نگاری حرفه‌ای قادر باشد تا به این حد دقیق به وقایع نگاری جنگ و یا مسائل حاشیه‌ای رویدادی چون مسابقه گاوپازی بپردازد. مطالعه آثار رینگ لاردنر^۱ که همینگوی نثر کارگری و عامیانه او را بسیار می‌پسندید و جزوآتی که روزنامه تورتو استار به خبرنگاران خود می‌داد تا شیوه‌های درست نوشتن را به آنها بیاموزد موجب شکل‌گیری نثر کوتاه و موجز (terse) همینگوی می‌شود. استفاده از جملاتی کوتاه که در عین سادگی بسیار زیبا و تاثیرگذار هستند باعث می‌شود که متقد بزرگی چون ماکس ایستن^۲ (سابقه خصومت دیرینه ایستن و همینگوی و حادثه برخورد فیزیکی نویسنده و متقد در دفتر اسکریپر را به خاطر داشته باشید) را و می‌دارد تا نثر همینگوی را از زیباترین نمونه‌های پدید آمده در قرن بیستم بنامد. در نوشته‌های همینگوی نکته جالب توجه همانی جملات است. به عبارت دیگر در طول متن جملات دارای ارزشهای برابری بوده و به گونه‌ای خاص هر جمله دارای اهمیت و ارزشی یکسان است. به عقیده بعضی متقدین، در آثار همینگوی جمله‌ای درباره بارش باران دارای ارزشی برابر با جمله‌ای در باب مرگ قهرمان داستان است.

جالب اینکه بعد از مرگ همینگوی نویسندگان بسیاری سعی بر این داشته و دارند تا از نثر او پیروی کنند ولی به شهادت متقدین تا به حال هیچ نویسنده‌ای نتوانسته است اثری مشابه با چنان نثر ویژه‌ای خلق کند. شاید یکی از بهترین پیروان مکتب نویسندگی همینگوی را بتوان نورمن میلر^۳ دانست. خواندن اثری چون *برهنگان و مردگان*^۴ بی‌شک گواه خوبی بر این مدعا است.

نکته دیگری که در مورد نثر همینگوی به چشم می‌خورد استفاده

^۱ Ring Lardner

^۲ Max Istnan

^۳ Norman Mailer

^۴ The Naked and the Dead

رنالستی و بی‌محابا از ناسزا و کلمات زشت است که در بیشتر آثار همینگوی و از جمله ستون پنجم به چشم می‌خورد. لستر همینگوی^۱ - برادر کوچکتر نویسنده - فحاشی همینگوی را با کودکی او مرتبط دانسته و می‌نویسد که مادر ارنست کوچک را به خاطر همین موضوع در کودکی مدام تنبیه می‌کرد. همینگوی بعدها در مقاله‌ای تحت عنوان در دفاع از کلمات رکیک^۲ به طرح دیدگاه‌های خود مبنی بر مثبت بودن زشتی کلام می‌پردازد.

نکته بسیار مهم دیگر درباره طرح آثار نویسنده عدم ساده‌انگاری و خوش‌بینی بیهوده است که نویسنده در پرداخت حقایق به آن توجه بسیار دارد. به عبارت دیگر همینگوی هیچ‌گاه با اضافه کردن جزئیات سعی در ایجاد جذابیت‌های کاذب برای خوانندگان غیر حرفه‌ای نداشت. شاید دقیقاً به همین دلیل است که اقتباس‌های سینمایی آثار همینگوی گاهی دارای تغییراتی نسبت به متن اصلی اثر هستند تا به این ترتیب متن اصلی را به اصطلاح تماشاچیان ندهند. (چنین مسأله‌ای درباره اجرای نمایشنامه ستون پنجم دقیقاً نتیجه معکوس داشت که بعداً در جای خود به این مسأله اشاره خواهد شد)

برای روشن شدن موضوع بالا ذکر نمونه‌ای خالی از لطف نخواهد بود. همینگوی جوان در جبهه یتاویا زخمی می‌شود. قبل از زخمی شدن با دو چرخه بین سربازان شکلات و سیگار پخش می‌کند. گلوله خمپاره‌ای او را زخمی می‌کند (در بیمارستان حدود دو بیست و بیست قطعه خمپاره از پای او خارج می‌کنند) با وجود زخم‌های هولناک سعی می‌کند دو سرباز دیگر را که زخمی شده‌اند نجات دهد. در این حین با رگبار ملسلی از پای درمی‌آید. او را به بیمارستان منتقل می‌کنند. در بیمارستان عاشق پرستار خود می‌شود. از او می‌خواهد با هم به آمریکا

^۱ Leicester Hemingway

^۲ In Defense of Dirty Words

برگردند. پرستار از پاسخ دادن طنز می‌رود. پس از بازگشت به آمریکا از پرستار نامه‌ای دریافت می‌کند که پیشنهاد او را برای ازدواج به‌خاطر سن بالاتر پرستار رد می‌کند. این مسأله باعث افسردگی نویسنده می‌شود (به عقیده لستر همینگوی، این مسأله بعد از خلق و خوی مادر نقش بسیار مؤثری در نوع نگرش همینگوی نسبت به زنان دارد که در جای خود به این بحث نیز پرداخته خواهد شد).

با دانستن این پیش‌زمینه و با مطالعه *وداع با اسلحه* درمی‌یابیم که نویسنده نه تنها اصراری در بازگو کردن رشادت‌های خود (به‌خاطر همین فداکاری در جنگ چندین مدال شجاعت می‌گیرد) ندارد بلکه تلخی واقعیت را به‌گونه دیگری بازگو می‌کند - کاترین اگرچه با فردریک همراه می‌شود، اما در انتهای داستان در حین زایمان می‌میرد - پس می‌توان اذعان داشت که همینگوی واقعیات را با مسائل عامه‌پسند آلوده نمی‌کرد. در داستان *وداع با اسلحه* دو برابر شرح معاشقه خود با پرستار به تلخی جنگ می‌پردازد.

اما این شیوه همیشه نیز برای همینگوی آثار مثبت به همراه نداشته است. برخوردهای تند بسیاری از منتقدین از جمله ماکس ایتمن که مرگ در *بعد از ظهر* را در مقاله‌ای تحت عنوان *گاو در بعد از ظهر* مورد انتقاد قرار می‌دهد و یا ای.بی. وایت^۱ که در نیویورکر از *عبور از رودخانه* و *به سوی جنگل* به‌عنوان عبور از خیابان و به سوی اغذیه فروشی یاد می‌کند؛ از همین بازتاب‌های منفی هستند. البته همینگوی هم که بعد از انتشار مرگ در *بعد از ظهر* تا به آخر عمر همیشه آماج حملات تعداد زیادی از منتقدین بوده، آرام نمی‌ماند و در هر فرصتی از نقد و منتقدین به بدی یاد می‌کرد. در *تپه‌های سبز آفریقا* به صراحت منتقدین را به زالوهایی که از سر و روی ادبیات بالا می‌روند و موجب فساد ادبیات می‌شوند، یاد می‌کند.

¹ E.B. White

اوج این درگیری‌ها را می‌توان به آخرین سال‌های عمر نویسندگی نویسنده نسبت داد. آنگاه که نویسنده پیر - ماهیگیر پیر - سعی دارد تا بعد از سال‌ها عدم موفقیت در خلق یک اثر در خور (پیرمرد هشتاد و چهار روز بود که موفق نشده بود ماهی بگیرد) دست به کاری بزرگ زده و بهترین اثر خود را خلق کند - بزرگترین ماهی عمر خود را صید کند - همینگوی موفق به خلق کتابی می‌شود که جایزه پولیتزر و سپس نوبل ادبیات را برای او به ارمغان می‌آورد و حال باید مانند سانتیاگوی پیر از این موفقیت در برابر حملات منتقدین - کوسه‌ها - مراقبت کند. هر دو نفر تا حدودی موفق می‌شوند اما به بهایی گزاف به این مهم دست می‌یابند.

بعد از نگارش کتاب و به خصوص در سالیان بعد از مرگ نویسنده سر و صدای زیادی پیرامون اینکه نویسنده در خلق اثر نقش زیادی نداشته به پا می‌تود. افرادی در کویا بر این ادعا هستند که داستان سانتیاگوی پیر یک قصه قدیمی است که در بین ماهیگیران معروف بوده و کار تا به آنجا پیش می‌رود که افرادی ادعا می‌کنند خود این داستان را برای نویسنده تعریف کرده‌اند.

بررسی ستون پنجم

نمایشنامه ستون پنجم به مانند اکثر نمایشنامه‌های قرن بیستم از سه پرده تشکیل می‌شود و در طول این سه پرده صحنه‌ها به مثابه مکان‌های فیلم داستان را به پیش می‌برند. نمایشنامه ستون پنجم را می‌توان در زمره آثاری دانست که بیشتر بر پایه حوادث استوار هستند. به عبارت دیگر می‌توان آن را دانست. برای درک بهتر مطلب می‌توان به مقایسه دو رمان نویسنده، *زنگها برای که بسلا درمی‌آیند* و *خورشید همچنان می‌درخشد* پرداخت. اگر در اولی حوادث داستان را به جلو می‌برند (novel of action) در داستان دوم این افکار و آرزوی

شخصیت‌های داستان است که به آن انسجام می‌بخشد و اتفاقات نقش کمتری دارند (novel of words).

نکته دیگر اینکه در این نمایش تراژدی‌گونه که حوادث تلخ کاملاً در جهت برانگیختن احساس ترس و تاسف (fear and pity) در بیننده در جریان هستند، به عقیده نگارنده، همینگوی به زیبایی هنر خود را به فنون مختلف نمایشنامه نویسی آرام‌تر است. یکی از این فنون را می‌توان صنعت (comic relief) دانست. خوانندگان عزیز به خوبی مطلع هستند که در ژانر تراژدی آنگاه که میزان تنش (tension) صحنه‌های تراژیک به اندازه‌ای بالا می‌رود که تبدیل به وضعیتی آزار دهنده می‌شود، نویسنده به منظور ایجاد تعادل و برای کاهش این تنش‌ها با خلق لحظاتی با حال و هوایی متفاوت - اکثراً طنزگونه - به تعدیل جو می‌پردازد. نمونه معروف این صنعت را می‌توان در نمایش مکبث دید. جایی که لیدی مکبث در اوج تنش داستان درباره ازدواج احتمالی خود صحبت می‌کند. حال اگر لحظات بمباران شهر مادرید را بتوان لحظه اوج تنش دانست موسیقی شرین که نویسنده اصرار زیادی بر آن دارد را نیز می‌توان دقیقاً در راستای همین تعدیل فضا دانست.

همینگوی و هارولد پینتر^۱

احتمالاً خوانندگان گرامی نیز هنگام مطالعه این اثر نمایشنامه‌های هارولد پینتر نمایشنامه نویس معروف انگلیسی را به‌خاطر خواهند آورد. شاید این نمایشنامه را بتوان از جهاتی دارای وجوه مشترکی با آثار پینتر دانست. در آثار هارولد پینتر که در بین منتقدین به‌عنوان کم‌دی‌های تهدید^۲ معروف هستند بیننده دائماً متوجه تهدیدی است که در طول نمایش مدام حضور سنگین خود را به روش‌های مختلف نشان می‌دهد

^۱ Harold Pinter

^۲ Comedies of Menace

و در آثاری چون *جشن تولد* در غالب شخصیت‌های جدید نمود عینی پیدا می‌کند. در *ستون پنجم* این تهدید که به وضوح مرگ است، نیز تا به پایان نمایش تخصصیت‌های نمایش را تحت فشار قرار می‌دهد و درست به مانند آثار پیتتر به خاطر وجود همین تهدید افراد نیاز به برقراری ارتباط را احساس می‌کنند. در حین اولین بمباران مادرید آیتا با وجود تنفر از دورتی دوشادوش او در زیر نوری که از راهرو به داخل اطاق می‌تابد می‌ایستد و در زیر نوری که از بیرون در باز و از راهرو به داخل اطاق می‌تابد آنها پهلو به پهلو یکدیگر ایستاده‌اند.

البته وجود چنین تهدیدی را می‌توان در تمام آثار همینگوی مشاهده کرد با این تفاوت که پیتتر در آثار خود فقط به نشان دادن این تهدید بسنده می‌کند و نشان می‌دهد که تلاش افراد برای رهایی از این تهدیدها مثمر ثمر نبوده و در نهایت به افزایش میزان تهدید می‌انجامد، حال آنکه همینگوی برخلاف پیتتر معتقد است که شخص قادر است تا با توسل به راهکارهایی چند در برابر این تهدیدها ایستادگی کند. این موضوع را در قسمت بعد به شکلی کاملتر مورد بحث قرار خواهیم داد.

در اینجا این سوال پیش می‌آید که چرا این اثر کمتر مورد توجه بوده است؟ برای پاسخ به این سوال بار دیگر لازم است تا به پیش زمینه طرح داستان پردازیم.

همینگوی نه ماه بین مارس ۱۹۳۷ تا مه ۱۹۳۸ در اسپانیا به سر می‌برد. در این مدت خبرنگار خبرگزاری NANA بود و ضمن تهیه مقاله برای روزنامه مدتی با همسر خود سوم خود مارتا گلهورن^۱ در هتل فلوریدا اقامت داشت که حاصل این اقامت کوتاه مدت سه اثر است. *زنگ‌ها برای که به صدا* در می‌آیند که بلندترین زمان همینگوی است. *خاک اسپانیایی*. تنها فیلمنامه نوشته شده توسط نویسنده که همینگوی

^۱ Martha Gellhorn

خود بر روی فیلم ساخته شده از روی آن صحبت می‌کند. کارگردان کمونیست آلمانی تبار یوریس ایونز^۱ نیز کارگردانی آن را به عهده می‌گیرد. و ستون پنجم که تنها تلاش نویسنده در گونه نمایشنامه است. در بهار ۱۹۴۰ نیروهای وفادار به وطن در اسپانیا شکست خورده و بعد از مدت کوتاهی جنگ جهانی دوم آغاز می‌شود. در همین زمان بنیامین گلیزر^۲ نمایشنامه را برای اجرای صحنه تنظیم کرده و لمی استراسبرگ^۳ آن را در نیویورک به روی صحنه می‌برد. نمایش ۷۸ بار اجرا می‌شود.

بسیاری از انتقاداتی که به نمایشنامه وارد می‌شود از اجرای ضعیف نمایش نشأت می‌گیرد. در پی این مطلب اظهارات ضد و نقیضی از طرف منتقدین متوجه اثر می‌شود. مالکوم کاولی^۴ وجود شخصیت ضعیف زن داستان را نقطه ضعفی بر بار تراژیک داستان می‌داند. ادmond ویلسون^۵ بر این عقیده است که نمایشنامه نه فایده‌ای برای کمونیست‌های درگیر در جنگ داشته و نه یک کار ارزشمند در کارنامه ادبی نویسنده محسوب می‌شود. اما در عین حال منتقدانی نیز به طرفداری از آن می‌پردازند. لایونل تریلینگ در پاسخ به آن دسته از منتقدین که اثر را به هیچ وجه ارائه‌گر راهکاری در جهت توقف جنگ نمی‌دانند به این نکته اشاره می‌کند که یک اثر ادبی به هیچ روی بنا ندارد تا راه حلی برای مشکلات دنیای امروز نشان بدهد.

افزودن چند صحنه غیر اخلاقی و بالا بردن بار رماتیکی داستان توسط گلیزر، دیدگاه منفی منتقدین بعد از انتشار *داستن و نداشتن* و چاپ همزمان نمایشنامه با چهل و نه داستان کوتاه که بعضی قبلاً در کتاب‌های دیگر چاپ شده بودند و برخی دیگر را نویسنده برای اولین بار در این مجموعه گنجانده بود و تعدادی عوامل دیگر باعث شد تا

^۱ Yoris Evens

^۲ Benyamin Glazer

^۳ Lee Strousberg

^۴ Malcom Cowley

^۵ Edmond Wilson

ستون پنجم تا حدود زیادی تحت شعاع قرار گرفته و کمتر توجه منتقدین را به خود جلب کند. از جمله داستان‌های کوتاهی که در مجموعه فوق‌الذکر به چاپ می‌رسد می‌توان به برف‌های کلیمانجارو و زندگی خوش کوتاه فرانیس مکامبر اشاره کرد. این دو داستان درعین‌اینکه مورد تحسین منتقدین بسیاری قرار می‌گیرند از آنجا که هر دو اشاره‌ای تلخ به زندگی نافرجام اسکات فیتز جرالند دارند به شدت واکنش منفی سایر منتقدین را برمی‌انگیزند. بار دیگر این مسأله عنوان می‌شود که همینگوی نویسنده‌ای است که میل عجیبی در بدنام کردن کسانی که به وی کمک کرده‌اند و یا در مقام راهنمای او بوده‌اند، دارد. چنین واکنش‌هایی را که در نهایت متهی به نادیده گرفتن اثر قدرتمندی چون ستون پنجم می‌شود را پیش از این نیز بارها منتقدین نشان داده بودند. همینگوی با خورشید همچنان می‌درخشد دوست نزدیک خود هارولد لوئب^۱ را به شدت آزرده بود. با جشن سیار گرترو اشتاین و فوردمادوکس فوردر که اولی راهنمای وی در نگارش و دومی نیز کمک بسیاری به او کرده بود تا آثار وی در بین ناشرین مطرح شود، به شدت مورد انتقاد قرار داد. به مخالفت شدید با جان دوس پاسوس درباره جنگ‌های داخلی اسپانیا برخاست و بالاخره در کتاب عبور از رودخانه و به سوی جنگل از سینکلر لوئیس^۲ انتقاد می‌کند. در همین ارتباط در زندگی ادبی همینگوی موارد بسیاری به چشم می‌خورد.

همینگوی نسبت به معلمان و دوستان قدیمی خود نظر مساعدی نداشته و از هر فرصتی برای هجو آنان استفاده می‌کرد. دیوید گارنت^۳، منتقد و استاد ادبیات آمریکایی در مقدمه‌ای که بر سیلاب‌های بیماری همینگوی (که اتفاقاً این کتاب هم هجویه‌ای شدیدالحن بر کتاب خنده

^۱ Harpld Loeb

^۲ Sinclair Louise

^۳ David Garnet

تلخ شروود آندرسون است. شاید بتوان آندرسون را اولین کسی دانست که به استعداد نویسندگی همینگوی جوان پی برد و به نوبه خود تلاش زیادی کرد تا با استفاده از شهرت و نفوذ خود آثار همینگوی را مطرح سازد. می‌نویسد، در این باره می‌گوید:

“آسان است که بینیم چگونه برای مردی به جدیت و مهارت همینگوی روشنفکران پاریس دیوانه کننده بوده‌اند. همینگوی به شدت سعی می‌کرد تا بنویسد و مشتاق آموختن بود. اما خیلی زود دریافت که نصایح و وراجی‌های ادبی هیچ کمکی به او نمی‌کنند. تنها محک کار او این بود که هر لغتی را که می‌نویسد از روی صداقت باشد. بعلاوه وی در این زمان بسیار فقیر بود. بنابراین این هجویه (سیلاب‌های بهاری) را اگر چه سرشار از طنز است اما با خشمی فراوان نوشت. او در برابر معلمانش ایستاده بود.”

در مجموع تمامی عوامل بالا دست به دست هم داده تا اثر ارزشمندی چون ستون پنجم مورد بی‌توجهی قرار بگیرد. به بیانی ساده‌تر اگرچه تا حدود اواخر دهه بیست آثار همینگوی با استقبال منتقدین روبرو می‌شد اما از زمان انتشار مرگ در بعد از ظهر و تا قبل از انتشار پیر مرد و دریا نویسنده تا حدود زیادی مورد بی‌مهری منتقدین قرار گرفت. نکته جالب این است که نگارش داشتن و ندانستن نیز معلول فشارهای همین دسته از منتقدین بود. آنان نویسنده را متهم می‌کنند که در شرایطی که مردم از عوارض بد اقتصادی بعد از جنگ جهانی اول و سقوط و آل استریت رنج می‌برند همینگوی درباره گاوپازی و زنبارگی می‌نویسد. داشتن و ندانستن در پاسخ به این حملات نوشته می‌شود تا بدین وسیله نویسنده اشراف و آگاهی خود را نسبت به مسائل روز جامعه نشان دهد.

پروانه و تانک

هنگامی که برای اولین بار ستون پنجم چاپ شد چهل‌ونه داستان کوتاه از همین‌گویی نیز به همراه این نمایشنامه چاپ شد. از میان این چهل و نه داستان کوتاه چهار اثر به شرح وقایع جنگ داخلی اسپانیا می‌پردازند. گزارش^۱، تحت محاصره^۲، پروانه و تانک^۳ و تسبب قبل از نبرد^۴ عناوین این چهار داستان کوتاه است. از این میان پروانه و تانک بیانگر حادثه‌ای است که نویسنده خود شاهد آن بوده و بعدها در مصاحبه‌ای اظهار می‌دارد که این حادثه تأثیر تکان دهنده‌ای بر او داشته است. در داستان مذکور نویسنده شرح می‌دهد که چگونه در کافه چیکاتز، چند نفر شهروندی معمولی را که صرفاً از روی شوخی با یک تفنگ آبی‌پاش - که اتفاقاً محتوی ادوکلن نیز بوده است - به خدمه و مردم ادوکلن می‌پاشیده است، می‌کشند و این حادثه توسط پلیس نادیده گرفته می‌شود. در نمایشنامه ستون پنجم همین‌گویی بار دیگر به این حادثه دردناک اشاره می‌کند اما این بار زاویه دید شخصیت زن داستان را برای روایت آن برمی‌گزیند. در اینجا بار دیگر هنر تلفیق واقعیات با داستان را شاهد هستیم. با مطالعه سایر داستان‌های کوتاه نوشته همین‌گویی در این برهه زمانی می‌توان اشارات دیگری را نیز یافت.

شخصیت‌های نمایشنامه

از آنجا که در بررسی یک نمایشنامه ارائه تصویری دقیق از شخصیت‌های نمایشنامه امری ضروری به حساب می‌آید در این قسمت سعی می‌شود تا تعدادی از شخصیت‌های اصلی نمایشنامه را مورد بررسی قرار داده تا بدین وسیله درک اثر و افکار نویسنده را

¹ Denunciation

² Under Siege

³ The Butterfly and the Tank

⁴ The Night Before the Battle

آسان‌تر کنیم. اما پیش از این کار لازم است تا کمی بیشتر با ایدئولوژی فکری همینگوی نیز آشنا شویم.

همانگونه که پیشتر در این باره صحبت شد تمامی آثار همینگوی یک شخصیت دارد: خود نویسنده. اما این شخصیت چه خصوصیات اخلاقی ویژه‌ای دارد که او را از دیگر شخصیت‌های داستانی پدید آمده در ادبیات متمایز می‌کند.

همینگوی کار نوشتن داستان را بعد از جنگ جهانی اول هنگامی که به پاریس می‌رود، شروع می‌کند. دنیای بعد از جنگ که تا حدود بسیاری متاثر از پیامدهای جنگ مانند رکود اقتصادی و فقر و بیکاری است بستر لازم را برای نگرش‌های نیهیلیستی به وجود می‌آورد. عدم هویت^۱، سرخوردگی و افسردگی^۲، تنهایی^۳، اضطراب^۴، نبود ارتباطات انسانی^۵ و موضوعاتی از این دست شالوده آثار بسیاری از نویسندگان این دوره را تشکیل می‌دهند. گرتروود اشتاین انسان بی‌هدف این دوره را نسل گم‌گشته (lost generation) می‌نامد. به‌خاطر داشته باشیم که شخصیت‌هایی همچون مورسو در بیگانه آلبر کامو زاینده فضای بعد از جنگ همین دوران هستند. به نظر همینگوی هم انسان بعد از جنگ موجودی سرگشته است که کاری جز پرمه زدن در کافه‌ها ندارد. در همین زمان همینگوی به زیبایی ناتوانی فکری بشر را به شکل ناتوانی جنسی بارتز^۶ در خورشید همچنان می‌درخشد نشان می‌دهد. بارتز یک معلول جنسی جنگ است. برای هم‌صحبتی به سراغ یک روسپی بنام ژرژت هابن^۷ می‌رود. متقد معروف جیمز نیجل بر این عقیده است که نام ژرژت هابن به نوعی

^۱ Lack of Identity

^۲ Disillusionment and Depression

^۳ Loneliness

^۴ Anxiety

^۵ Lack of Communication

^۶ Jake Barnes

^۷ Georgette Hobbin

کتابه از نام ژرژت لوبلان^۱، بالرین معروف و همسر دوم موریس ترلینگ است که یکی از همجنس‌بازان مشهور به حساب می‌آمده است و هم‌نگوی با این کار سعی بر این داشته تا عدم توانایی جنسی بارنز را نشان دهد. مصاحبت با یک زن همجنس‌باز جنسیت و توانایی جنسی بارنز را زیر سوال می‌برد. نگارنده معتقد است که برداشت دومی که از این مسأله می‌توان داشت این است که بارنز به دلیل فضای کمال‌تبار و وجود تهدیدی که قبلاً درباره آن بحث شد و عدم ارتباط انسانی صرفاً سعی در ایجاد ارتباط با افراد پیرامون خود دارد تا بدین وسیله از میزان اضطراب خود بکاهد. ولی این ایجاد ارتباط به مانند آنچه در آثار پیتتر مشاهده می‌شود نه تنها کمکی به از میان رفتن اضطراب نمی‌کند بلکه به محض قطع ارتباط با تنش‌های به وجود آمده بر میزان اضطراب‌ها افزوده می‌شود. نگاهی دوباره به ناپطور دشت جروم دیوید سالیجر^۲ برای درک بهتر این موضوع خالی از لطف نخواهد بود. هولدن کالفیلد^۳ سیزده ساله، خسته از فساد فکری و پوچی انسان‌ها و نگران نسل آینده (فیبی، خواهر کوچک خود) در غوغای شهر نیویورک خود را رها کرده و چون قادر به ایجاد ارتباط با هیچ یک از افراد جامعه حتی آقای آتولینی، معلم خود هم نیست سعی می‌کند با برقراری ارتباط کلامی با یک روسپی حصارهای موجود در پیرامون انسان‌ها را برچیند. مورسوی بیگانه هم درست به دلیل همین بی‌هدفی و پوچی است که صرفاً به دلیل نور آفتاب کسی را می‌کشد. برای انسانی تنها و سرخورده پذیرش مرگ تا به این حد آسان است که فقط تعداد افراد شرکت‌کننده در مراسم اعدام در درجه‌ای از اهمیت قرار دارد.

در برابر دلهره‌های وجودی انسان که معلول صنعتی شدن و جنگ است نویندگان هم‌چون کامو و سارتر چاره را در مرگ بسته و

¹ Georgette Leblanc

² The Catcher in the Rye Jerome David Salinger

³ Holden Calfield

گروهی دیگر در لذت بردن از زندگی، غنیمت دانستن لحظه^۱ تبدیل به روشی موثر در برابر تهدیدهای روزمره به حساب می‌آید. هنگامی که ادوارد فیتز جرالند در ۱۸۵۹ رباعیات حکیم عمر خیام را به انگلیسی برمی‌گرداند تا حدود سی سال بعد از آن چندان مورد توجه خوانندگان قرار نمی‌گیرد ولی از اواخر قرن نوزده تا اوائل قرن بیست تفکرات شاعر به حدی با استقبال شدید خوانندگان غربی روبرو می‌شود که می‌بینیم در این مدت کتاب نزدیک به صد و چهل و هشت بار تجدید چاپ می‌شود و صدها انجمن خیام‌شناسی از طرف علاقه‌مندان این شاعر ایرانی در اروپا و آمریکا تأسیس می‌شود. شاید بتوان علت را در این دانست که افکار این فیلسوف بزرگ در این مقطع زمانی برای آرامش روح بشر بسیار موثر بوده و راه را بر پوچ‌گرایی بیشتر می‌بندد.

با آگاهی از این پیش‌زمینه می‌بینیم که همپنگوی جوان که خود شدیداً در چنگال چنین شرایطی گرفتار آمده است شخصیتی را خلق می‌کند که با استقبال شدید خوانندگان روبرو می‌شود. این قهرمان قادر است حصارهای پوچی را شکسته و راه شاد زیستن را به انسان‌های بی‌هدف نشان بدهد. در نقطه مقابل این قهرمان که در بیشتر آثار همپنگوی حضور دارد در معدود داستان‌هایی از نویسنده به شخصیتی برمی‌خوریم که دچار بی‌هویتی شدیدی است. به عبارت ساده‌تر در داستان‌های همپنگوی قهرمان داستان یا دارای هویت مشخص است - مانند اکثر داستان‌های او - و یا آن‌چنان در چنگال بی‌هویتی گرفتار است که نویسنده حتی از انتخاب نام برای چنین شخصیت‌هایی خودداری می‌کند - مانند شخصیت‌های داستان‌های *تپه‌هایی شبیه قیل‌های سفید* یا *گره زیر باران*. با مطالعه این داستان‌ها خواننده متوجه این نکته می‌شود که نویسنده برای نام‌گذاری شخصیت‌های داستان‌های خود صرفاً به استفاده از کلماتی چون زن و مرد اکتفا کرده و بدین

ترتیب بی‌هویتی این انسان‌ها را نشان می‌دهد.

شخصیت داستان‌های همینگوی برای مبارزه با پیوچی و نیستی وادار به رعایت قوانینی است که همین امر او را از آدم‌های معمولی متمایز کرده و به او هویت می‌دهد. این قوانین بر پایه اصل آگاهی از مرگ و عدم اعتقاد به دنیای ماوراء بنیان نهاده شده‌اند. به عقیده همینگوی آن‌گاه که انسان می‌میرد همه چیز تمام می‌شود و این پایان راه است. پس بدین ترتیب باید به‌دنبال راهکارهایی بود تا در مدت زمان زندگی حداکثر تلاش به‌عمل آید تا فرد از زندگی لذت ببرد. تنها با استفاده از این لذات است که می‌توان رنج آگاهی از مرگ را تخفیف داد. شاید این راهی مناسب باشد تا در سربالایی کوه زندگی، سیزف با توسل به آن رنج بالا بردن تخته‌سنگ را کمتر احساس کرده و به بیهودگی عمل خود نیندیشد. و بالاخره شاید این پاسخی برای سوالات وجودی ذهن مضطرب انسان این قرن پرهیاهو باشد.

اینکه از چه روی همینگوی تا به این حد خود را در سایه مرگ می‌بیند ریشه در زندگی او دارد. هنگامی که در کودکی به همراه پدر برای مداوای سرخپوست‌ها به کمپ آنها می‌رود صحنه مرگ را در پیش روی خود می‌بیند. با ورود به جنگ حقیقت مرگ را از نزدیک لمس می‌کند. در تصادف اتومبیل به‌شدت زخمی می‌شود. از دو سانحه هوایی که در دو روز پیاپی برای او اتفاق می‌افتد جان سالم به در می‌برد. خودکشی پدر و مرگ دوستان نزدیکی چون فیتزجرالد و گری کوپر^۱ تأثیر زندگی کودکی در ذهن نویسنده مسأله جدیدی نیست و فقط برای همینگوی روی نداده است. فرانتس کافکا نیز از اینکه در کودکی مجبور بوده تا با آشپز بی‌رحم خانه برای رفتن به مدرسه هر روز از میان بازار قصاب‌ها عبور کند می‌نویسد. بعدها در دفتر خاطرات روزمره خود از کاپوس تصویرهای بازار قصاب‌ها و کاردهای خون‌آلود

^۱ Gary Cooper · هنرپیشه معروف آمریکایی

و غیره می‌گوید. همینگوی زمانی که در جبهه پی‌اود زخمی می‌شود چنین برخورد نزدیکی با مرگ را احساس کرده و بعدها لحظه زخمی شدن خود را برای دوست نزدیک خود گای هی‌کاک^۱ این‌گونه تعریف می‌کند:

«احساس می‌کردم روحم با چیزی شبیه به آن، انگار که یک دستمال ابریشمی را از گوشه‌ای گرفته و از جیب بیرون می‌کشند، از بدنم خارج شد. در اطراف چرخمی زد و سپس دوباره به درونم بازگشت و من نمردم.»

همینگوی نویسنده‌ای است که خوب می‌داند در برابر مرگ چاره‌ای جز قبول واقعیت وجود ندارد. در هر کجا، از میدان گاو‌بازی گرفته تا رینگ بوکس و از میانه میدان جنگ تا بیمارستانی در کثوری در حال صلح، و در هر کجا که تصور شود، مرگ وجود دارد. در داستان *قاتلین همینگوی* این مسأله را به صراحت از زبان یکی از شخصیت‌های داستان بیان می‌کند. دو آدم‌کش برای کشتن فردی اجیر شده‌اند - اینکه چه کسی و برای چه این افراد را اجیر کرده تا آندرسون را بکشند معلوم نیست و همین به معنای این است که در تفکر همینگوی هیچ دلیل و علت خاصی برای مرگ وجود ندارد تا برای مثال با احتراز از آنها جلوی مرگ گرفته شود - وقتی نیک آدامز از سوئدی داستان - آل آندرسن - که محکوم به مرگ شده می‌خواهد که به پلیس خبر بدهد و یا کاری بکند، آندرسون به آرامی چنین پاسخ می‌دهد:

«هیچ کاری از دست من ساخته نیست.....خبر کردن پلیس هم هیچ فایده‌ای ندارد.»

آندرسون ترجیح می‌دهد که فرار نکند. چون قبلاً این کار را کرده ولی فرار از مرگ کاملاً بیهوده بوده است. قبلاً همینگوی نتیجه فرار از

^۱ Guy Hicock

مرگ را در *وداع با اسلحه* نشان داده بود. هنگامی که فردریک و کاترین برای رهایی از خطر مرگ از جنگ خارج می‌شوند و به کشور در حال صلح سوئیس می‌گریزند عفریت مرگ به تعقیب آنها می‌پردازد و سرانجام شخصیت زن داستان می‌میرد. پس فرار از مرگ بیهوده و وجود آن بلامنازع است.

تحت چنین شرایطی بهترین راه نشان دادن رفتاری متفاوت از واکنش‌های معمولی در برابر مرگ است. شجاعت و رفتار باشکوه مهم‌ترین و اولین این رفتارها هستند. پیرمرد از مواجه شدن با مرگ هراسی ندارد و می‌داند که ماهی بزرگ او نیز از مرگ هراسی ندارد. رابرت جردن زخمی در پایان *زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آیند* مرگ را مسأله‌ای کاملاً شخصی به حساب می‌آورد و از پذیرش فرار خودداری می‌کند. به نظر همینگوی مرگ مفهومی است که در مواجهه با آن کوچکترین نشانه ترس در شخص علامت عدم برخورداری وی از ویژگی‌های یک انسان کامل است. و بهترین شیوه همانا رفتار باشکوه تحت فشار است. این بدین معنا است که در لحظه مواجهه با مرگ شخص باید حداکثر تلاش خود را بکند و با مرگ مبارزه کند. انسان نابرد می‌شود اما شکست نمی‌خورد. در تفکر همینگوی تنها محک شهامت انسان رو در رویی با مرگ است. شخصیت‌های داستان‌های همینگوی به مانند خود نویسنده همیشه در موقعیت‌های نزدیک به مرگ حضور دارند تا بدین ترتیب شهامت خود را بسنجند. همینگوی در تعریف عمل اخلاقی در کتاب *مرگ در بعد از ظهر* چنین می‌گوید:

«عملی اخلاقی است که بعد از انجام آن شخص احساس خوشایندی داشته باشد..... و به همین دلیل گاوبازی یک عمل اخلاقی است.»

همینگوی گاوبازی و مسابقه بوکس را مانند تراژدی باعث ایجاد ترس و سپس آرامش در فرد می‌داند. بعلاوه هر دو این اعمال برای

سنجیدن میزان شهامت فرد مناسب هستند. شکار حیوانات وحشی^۱ نیز از آنجا که مواجه شدن با مرگ است، در نظر نویسنده امری کاملاً اخلاقی محسوب می‌شود.

بنابراین مهمترین روش در برابر مرگ، مبارزه است. از نظر همینگوی انسان تا به آخرین لحظه باید ایستاده و به مبارزه خود ادامه بدهد. نتیجه در این مبارزه نقشی ندارد و اصل مبارزه در درجه اول اهمیت قرار دارد. برنده هیچ چیز نمی‌برد^۲ - عنوان مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه همینگوی - همان‌گونه که سانتیاگوی پیر در انتها از دیدگاه مادی جز مثنی استخوان و گاوباز پیر شکست ناپذیر جز بدنی زخمی چیز دیگری بدست نمی‌آورند.

با آگاهی از حقیقت مرگ راهکار دیگری که نویسنده پیشنهاد می‌کند نهایت استفاده از لذات موجود است. مثلث سه حرف W توضیح خوبی برای این مطلب است. در راس این مثلث کار (work) قرار دارد. هر شخص در هر تخصصی باید نهایت سعی خود را بکند تا از عهده کار خود به خوبی برآید. به همین دلیل اکثر شخصیت‌های کلاه سفید (white hat) داستان‌های همینگوی افرادی هستند که در کار خود از توانایی بالایی برخوردار هستند. فردریک هنری قبل از جنگ یک آرشیکت حرفه‌ای بوده و رابرت جردن قبل از آمدن به اسپانیا یک معلم خیره زبان اسپانیایی بوده که در کار مواد منفجره مهارت بسیاری دارد. بارنز خبرنگار خوبی است و هنری مورگان و سانتیاگو در فسن دریانوردی بسیار مهارت دارند. در نقطه مقابل شخصیت‌های منفی (black hat) در داستان‌های همینگوی در کار خود مهارت زیادی ندارند. رابرت کوهن در خورشید همچنان می‌درخشد به هیچ‌وجه نویسنده خوبی نیست و بدین ترتیب ویژگی شخصیت نمادین

^۱ Big Game Hunting

^۲ The Winner Takes Nothing

همینگوی را دارا نیست.

در دو رأس دیگر مثلث شراب (wine) و زن (woman) قرار دارند. مانند خود نویسنده شخصیت‌های داستان‌های او از این دو مانده هیچ‌گاه غفلت نمی‌کنند. درست به همین خاطر است که اکثر آثار همینگوی تبدیل به منوی متنوعی از اغذیه و اشریه گوناگون می‌شوند. شاید در تاریخ ادبیات کمتر نویسنده‌ای تا به این حد در ذکر نام مشروبات و غذاهای رنگارنگ از خود وسواس نشان داده باشد. حال که مرگ ناگزیر است پس باید کوشید که در خوردن و نوشیدن کوتاهی نشود. زن نیز به‌عنوان عاملی در التیام و حثت وجود مرگ به حساب می‌آید، و چنین زنی بی‌شک باید از زیبایی ظاهری برخوردار باشد. این همان غنیمت شمردن لحظه است و به زبان دیگر:

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با ماهرخی اگر نستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

از سایر مواردی که همینگوی برای لذت بردن از زندگی تأکید بیاری دارد مسافرت و ماهیگیری است. به‌عنوان نمونه برای نشان دادن این موضوع می‌توان به عبور از رودخانه و به‌سوی جنگل اشاره کرد که کانتول علاقه فراوانی دارد تا با کنتس رناتا برای سفر به مناطق مختلف رفته و یا رابرت جردن می‌خواهد تا ماریا را با خود به نقاط دیدنی ببرد.

ذکر نکته دیگری در اینجا ضروری به‌نظر می‌رسد. اگرچه شخصیت نمادین همینگوی دارای عقایدی مردسالارانه^۱ است اما به‌نظر گروهی از متقدین، به ویژه بعد از انتشار باغ عدن که سال‌ها بعد از مرگ نویسنده به چاپ رسید، تصویر همینگوی نوعی مردسالاری

^۱ Male chauvinistic

اغراقی^۱ است که همینگوی صرفاً برای مخفی کردن دلهره‌های ذهن خود به آنها می‌پردازد (مانند کودکی که در شبی تاریک برای مخفی کردن وحشت خود فریاد سر می‌دهد). حال که تا حدودی با ویژگی‌های شخصیت نمادین^۲ (code hero) همینگوی آشنا شدیم به بررسی دقیق‌تر تک‌تک شخصیت‌های نمایشنامه می‌پردازیم:

فیلیپ راولینگ

در داستان *بلی آمی* گی دو موپاسان^۳ شخصیتی را به تصویر می‌کشد که به خاطر چهره جذاب هر زنی که در مسیر او قرار می‌گیرد بی‌اختیار عنان از کف داده و عاشق او می‌شود. همینگوی این کار را در اکثر داستان‌های خود انجام می‌دهد. ظاهری خشن و مردانه باعث می‌شود تا قهرمان داستان‌های همینگوی در به‌دست آوردن زن دلخواه خود دچار هیچ دغدغه‌ای نباشند. حتی اگر این قهرمان یک سرهنگ بازنشسته پیر مانند ریچارد کانتول باشد. کارلوس بیکر^۴ در زندگینامه همینگوی به این نکته اشاره می‌کند که خود همینگوی نیز با ظاهری خشن و مردانه دارای چنین ویژگی بوده است. شاید تنها موردی که یکی از قهرمانان داستان‌های همینگوی قادر به رسیدن به زن دلخواه خود نیست جیک بارنز باشد که درباره آن پیشتر صحبت شد. با این مقدمه می‌بینیم که فیلیپ به‌راحتی دل زنان پیرامون خود را به‌دست آورده و رابرت پرستون در رقابت با وی هیچ شانس نمی‌دارد. فیلیپ در بطن جنگی خونین از بهترین انواع غذاها و متروبات که برای او می‌فرستند لذت می‌برد. بار دیگر این بخش یادآور صحنه غذا خوردن رانندگان آمبولانس در جبهه پیاوه ایتالیا در زمان *وداع با اسلحه* است. هم‌زمان دو

^۱ Machismo

^۲ Code Hero

^۳ Bel-Ami, Guy de Maupassant

^۴ Carlos Baker

زن را در کنار خود دارد و در کار خود به تأیید ماکس و آنتونیو - فرماندهان خود - فردی بسیار لایق است. همچنین جدیت او در کار و برخورد با سربازان متخلف گویای این واقعیت است. با اصرار در شراب‌خواری سعی در فراموش کردن موقعیت خود دارد. فیلیپ اگرچه تجربه جنگ در کویا را داشته ولی از جنگ نمی‌گریزد. در زیر بمباران شدید مادرید ترجیح می‌دهد در هتل بماند. هرچند هتل جای امنی نیست اما فرار نیز فایده‌ای ندارد. در تمام طول نمایش فیلیپ به مذمت از جنگ می‌پردازد و این پارادوکس را می‌توان به این شیوه توضیح داد که اگرچه قهرمان داستان‌های همین‌گویی از مرگ نمی‌گریزد اما به شدت از جنگ بیزار است. این مطلب در خلال صحبت‌های کانتول، فردریک هنری، رابرت جردن مشهود است. فیلیپ آن‌گاه که به پومتر تصویر جنگ بین دو اطاق به‌عنوان چیز وحشتناک اشاره می‌کند و یا آن‌گاه که در بحث‌های ایدئولوژیک خود با ماکس و آنتونیو تعریف ناخوشایند خود را از جنگ ابراز می‌دارد، خواننده را بی‌اختیار به یاد تعریف رومن گاری از جنگ می‌اندازد. در تربیت اروپایی رومن گاری جنگ را از زبان قهرمان داستان - بانک - این‌گونه تعریف می‌کند:

«ما در اروپا قدیمی‌ترین کلیساها و دانشگاه‌ها را داریم. بزرگ‌ترین کتابخانه‌ها و بهترین سیستم آموزشی را داریم. اما در نهایت تنها چیزی که این تربیت اروپایی به ما می‌آموزد این است که چگونه این شهادت را پیدا کنیم که به مردی که نشسته و سر خود را پایین انداخته شلیک کنیم.»

فیلیپ از جنگ بیزار است و از اینکه سربازان بی‌مورد شکنجه و یا کشته شوند ناراحت می‌شود. سعی دارد تا تجربیات خود را (لذت بردن از زندگی تحت هر شرایطی) به جوانی چون ویلکینسون بیاموزد. مادرید مملو از مرگ است. مرگ فردی که در بار کشته شده و ممکن بوده چنین اتفاقی برای خود فیلیپ نیز روی دهد. مرگ برق‌کار،

ویلیکسون و مردم کوچک و بازار. به همین دلیل نیز فیلیپ با افراط در نوشتن سعی در فراموشی وضعیت موجود را دارد. شب‌ها دچار کابوس می‌شود و به دفعات از ترس‌هایی که شب‌ها به سراغش می‌آیند سخن می‌گوید.

اما علت این ترس‌های شبانه نیز ریشه دز زندگی خصوصی همین‌گویی دارد. همین‌گویی بعد از زخمی شدن در جنگ نه تنها از زخم‌های فیزیکی رنج می‌برد بلکه از آسیب‌های شدید روحی نیز در عذاب است. در طول درمان در ایتالیا چندین بار شوک الکتریکی دریافت می‌کند و بدین ترتیب دچار نوعی بیماری روانی، هراس از خوابیدن در مکان‌های تاریک و بی‌خوابی (insomnia) می‌شود. شب‌ها بدون روشن گذاشتن یک چراغ به خواب نمی‌رود. تأکید همین‌گویی در داستان کوتاه یک مکان پر نور تمیز بر نور به همین دلیل است. جیک بارنز شب‌ها چراغی را روشن می‌گذارد چون از تاریکی می‌ترسد. در داستان کوتاه تسب قبل از نبرد نیز به این نکته اشاره می‌شود. به نوعی در دیدگاه همین‌گویی تاریکی و خواب نمادهای مرگ و تاریکی گور هستند. و باز در اینجا همسویی جالبی بین افکار خیام و همین‌گویی دیده می‌شود:

در خواب بدم، مرا خردمنادی گفت

که از خواب کسی را گل شادی نشکفت

کاری چه کنی که با اجل باشد جفت

می‌خور که بزیر خاک می‌باید خفت

نیک آدامز در داستان کوتاه حالا دراز می‌کشم می‌گوید:

«اگر فقط چراغی داشتم دیگر نمی‌ترسیدم که بخوابم، چون

می‌دانم اگر تاریک باشد روحم از بدنم خارج می‌شود.»

و به همین دلیل هم در صحبت‌های شب و عملکرد روز فیلیپ

تناقضی آشکار وجود دارد و فیلیپ شب‌ها برای فرار از ترس سعی

می‌کند تا با افکار شیرینی که با دورتی مطرح می‌کند مانند زندگی در اطراف سنت تروپیز و دانوب ذهن خود را مشغول نگه دارد.

دورتی بریجز

یکی از متقدمین در بررسی آثار همینگوی به این نکته جالب اشاره می‌کند که در داستان‌های همینگوی هر چه سن قهرمان داستان بالاتر می‌رود سن شخصیت زن مقابل وی پایین می‌آید. اگر جیک بارتز عاشق برت اشلی سی‌وسه ساله می‌شود سرهنگ کاتول پیردل به عشق کنس رناتا نوزده ساله می‌سپارد. دورتی بریجز که شخصیت و حتی ظاهر وی بر اساس شخصیت همسر سوم همینگوی، مارتا گلهورن، طراحی شده، دختر جوانی است که مانند بسیاری از دختران آمریکایی برای زندگی بهتر به اروپا آمده است. از جمله ویژگی‌های دورتی سادگی و معصومیت او است که در آثاری چون *زنگ‌ها برای که به صدا در می‌آیند* و *عبور از رودخانه* و *به سوی جنگل در ماریا* و *کنس رناتا* نیز این سادگی به چشم می‌خورد. و این شدیداً با شخصیت پیچیده زنان داستان‌های اولیه همینگوی مانند برت اشلی و کاترین بارکلی در تضاد است. دورتی بریجز در عین سادگی بسیار شجاع است و این در تفکر قهرمان همینگوی نوعی بلوغ محسوب می‌شود. همچنین در روزنامه‌نگاری نیز تبحر دارد، اما با وجود تمام این صفات مثبت فیلیپ حاضر نیست در کنار او به زندگی آرامی بپردازد. قهرمان همینگوی نمی‌تواند و نباید زندگی آرامی داشته باشد. از دیدگاه وی ازدواج به مثابه زنجیری محسوب می‌شود که قهرمان داستان را به روزمرگی دچار می‌کند و این دقیقاً برخلاف خواسته او است. از این رو شخصیت مرد آمریکایی داستان کوتاه *تپ‌هایی مثل فیل‌های سفید* از دختر همراه خود می‌خواهد تا جینی را که در بطن دارد سقط کند. دورتی نماد خانواده است. در طول نمایش درب بین اطاق به نوعی حریم تبدیل می‌شود که

زن و مرد در حین حضور دیگران به هیچ وجه از این در استفاده نمی‌کنند و فقط زمانی که تنها هستند از این در رد می‌توند. در داستان معروف *پاپیون* هنری شاریر^۱، نویسنده می‌گوید که چگونه سرخپوستان آمریکای جنوبی در خیمه‌های خود دو در را تعیین می‌کنند و از یک در فقط زن یا شوهر صاحب خیمه حق عبور دارد. پس درب بین دو اطاق را می‌توان نماد خانواده دانست و آنگاه که فیلیپ دستور قفل کردن درب را می‌دهد به نوعی تمایل خود را برای قطع این ارتباط نشان می‌دهد. اما دورتی بریجز دقیقاً وسیله مناسبی است برای آرامش یافتن روح ناآرام فیلیپ.

یکی از کلیدی‌ترین جملات دورتی بریجز را در این نمایشنامه شاید بتوان این جمله دانست که او در حین حملات دشمن عنوان می‌کند:

«من که همین جا می‌مونم. برام فرقی نمی‌کنه که کجا منتظر مرگ باشم.»

دورتی پیش از این نتیجه فرار از جنگ را در داستان وداع با اسلحه تجربه کرده است و بنابراین ترجیح می‌دهد این بار بجای فرار ایستادگی کند.

رابرت پریستون

وجود شخصیتی مثل پریستون به خواننده همینگوی این امکان را می‌دهد که راحت‌تر پی به ابعاد شخصیتی قهرمان نمادین همینگوی ببرد. رابرت پریستون در این نمایشنامه همان نقش رابرت کوهن در داستان *خورتید همچنان می‌درخشد* را ایفا می‌کند. پریستون به خواننده کمک می‌کند تا بداند که چه رفتاری به‌نظر نویسنده رفتار مناسب تلقی نمی‌شود. پریستون در وهله اول قبل از آمدن به اسپانیا خود را درگیر

¹ Papillon. Henry Sharier

خانواده کرده است. در شب بمباران اول از ترس مرگ به پناهگاه می‌رود و مانند رابرت کوهن رقیب عشقی است که در اینجا نیز شکست می‌خورد. رابرت پرستون از آنجا که شخصیتی از پیش شکست‌خورده است و فاقد رمزگان‌های لازمه انسان کامل است و در مثلث عشق (Eternal Triangle) داستان شانس زیادی ندارد. پرستون از سوی دیگر شخصیتی است که به درک شخصیت اصلی داستان کمک می‌کند (Foil Character).

آیتا

آیتا را می‌توان مدل جوان پیلار در داستان زنگ‌ها برای که به‌صدا درمی‌آیند به حساب آورد. آیتا علاوه بر نقش معمولی زن در آثار نویسنده در قسمت‌هایی که فیلیپ را از خطر ازدواج و پابندی به دورتی آگاه می‌کند تبدیل به نوعی نماد پسر فرزانه می‌شود که قبلاً پیلار درباره رابرت جردن چنین نقشی را داشت. اما از منظری دیگر آیتا را نیز می‌توان قربانی جنگ محسوب کرد. انسانی که برای دفاع از موجودیت خود مانند حیوانات گاز می‌گیرد و از خود دفاع می‌کند.

ماکس

همان‌گونه که پیشتر بحث شد شخصیت نمادین همینگوی در وهله اول در کار خود تبحر بسیار دارد. ماکس دارای چنین خصوصیتی است. اما از سایر لحاظ دارای رمزگان‌های لازمه شخصیت نمادین نیست. شاید بتوان از ماکس به‌عنوان جنبه کمونیستی تفکر نویسنده یاد کرد. وجود ماکس در این نمایش از چند جنبه مهم است. در ابتدا نویسنده از او برای نشان دادن تنفر خود و ناگواری جنگ بهره می‌جوید. به عبارت ساده‌تر ماکس یک نمونه از هزاران انسانی است که در طی جنگ مسخ می‌شوند. ماکس دقیقاً مانند ماشین جنگی عمل

می‌کند و لذات مادی برای او در درجه دوم اهمیت قرار دارند. از جهتی دیگر نویسنده از این شخصیت که از جهاتی با قهرمان داستان در تضاد فکری قرار دارد برای طرح آراء و عقایدی که برای قهرمان نمادین همینگوی تازگی دارند (یا به عبارتی ساده‌تر عقاید کمونیستی که نویسنده در این زمان سخت بدان‌ها معتقد است) بهره می‌برد. چهره خشن و هولناک ماکس نه تنها نماد انسانی طرد شده است (حتی در حین معاشقه سعی در مخفی کردن چهره خود دارد) بلکه به روشنی تیرگی‌های جنگ را نمایان می‌سازد. ماکس از جنگ خسته است و حتی دیدن صحنه‌های شکنجه دشمنانش نیز خاطرات تلخی را در ذهن او بیدار می‌کند. در ایدئولوژی ماکس (شاید نام وی نیز اشاره به کارل مارکس دارد) فرد در برابر جمع از اهمیتی برخوردار نیست. بنابراین قربانی شدن انسانی برای رهایی انسان‌ها امری مقدس محسوب می‌شود. یکی از نکات مهم در آثار همینگوی، به عقیده اکثر منتقدین، این است که قهرمان نمادین همینگوی مرد عمل است و کمتر درباره عقاید خود صحبتی به میان می‌آورد. اما در این اثر به علت ساختار نمایشنامه‌ای اثر، تفکرات بیشتر بر زبان رانده می‌شوند. شاید در هیچ اثر دیگری از همینگوی به این صراحت دیدگاه‌های نویسنده طرح نشده باشد. در بحث‌های پیش آمده بین ماکس و فیلیپ امکان طرح عقاید نویسنده به راحتی فراهم می‌شود. در آخر شاید بتوان گفت که شخصیت ماکس به نوعی مکمل قهرمان داستان است.

شخصیت‌های فرعی نمایشنامه

سایر شخصیت‌های نمایشنامه هر یک به نوعی در وهله اول به پیشبرد نمایش کمک کرده و در درجه دوم به شناخت شخصیت‌های اصلی کمک می‌کنند. مدیر هتل یک فرصت طلب محافظه‌کار است که در شرایط جنگ یک کاراکتر شناخته شده به حساب می‌آید. از جهتی

دیگر طنز به‌کار برده شده در کلام مدیر هتل در ایجاد تعادل در میزان بار تراژدی داستان نقش بسزایی دارد (Comic Relief).

ویلکینسون جسون نیز نمادی از عدم آگاهی در جنگ و انسان مسخ شده است. تنها مسأله‌ای که برای این جوان مهم می‌نماید انجام وظیفه بی‌چون و چرا و فرمانبرداری است. در دنیای نظام‌مند چنین افرادی جایی برای بهره‌گیری از لذات مادی فراهم نشده است. همین‌گویی با استفاده از این شخصیت بار دیگر سایه تنوم مرگ و قریب‌الوقوع بودن آن را به تصویر می‌کشد.

آنتونیو نیز به‌عنوان یک فرمانده دقیقاً نماد نظامی‌گری است. اضمحلال رحم و شفقت در پس خشونت که این نیز معلول جنگ است، از او شکنجه‌گری صرف و جلادی تهی‌مغز بوجود آورده است که در برابر نظرات زیردستان خود فاقد قدرت جوابگویی است.

کلام آخر

دوباره درون‌مایه‌های نمایشنامه ستون پنجم در بخش‌های مختلف این جستار مطالب بسیاری عنوان شد. نکته آخر که ذکر آن در اینجا لازم است، این است که این نوشتار نمایشنامه فوق را از دیدگاه سستی نقد ادبی مورد تجزیه و تحلیل قرار داد و بررسی دوباره این اثر از دیدگاه سایر مکاتب نقد ادبی به‌طور حتم می‌تواند جنبه‌های بسیار دیگری از این اثر را آشکار کند.



در خلال جنگ‌های داخلی اسپانیا، یک آمریکایی به نام فیلیپ راولینگ، در پوشش خبرنگاری که برای روزنامه‌های آمریکایی خبر تهیه می‌کند، به عملیات ضدجاسوسی به نفع کمونیست‌ها و بر ضد فاشیست‌های تحت فرمان ژنرال فرانکو، می‌پردازد. در محل اقامت موقت وی -هتل فلوریدای شهر مادرید- دو خبرنگار آمریکایی دیگر به نام‌های رابرت پرستون و دورتی بریجز زندگی می‌کنند. رابرت، مرد متأهلی است که از فیلیپ به این علت که معشوقه‌ی وی -دورتی- را از چنگش درآورده متنفر است. دورتی بریجز دختر جوان زیبایی است که...

